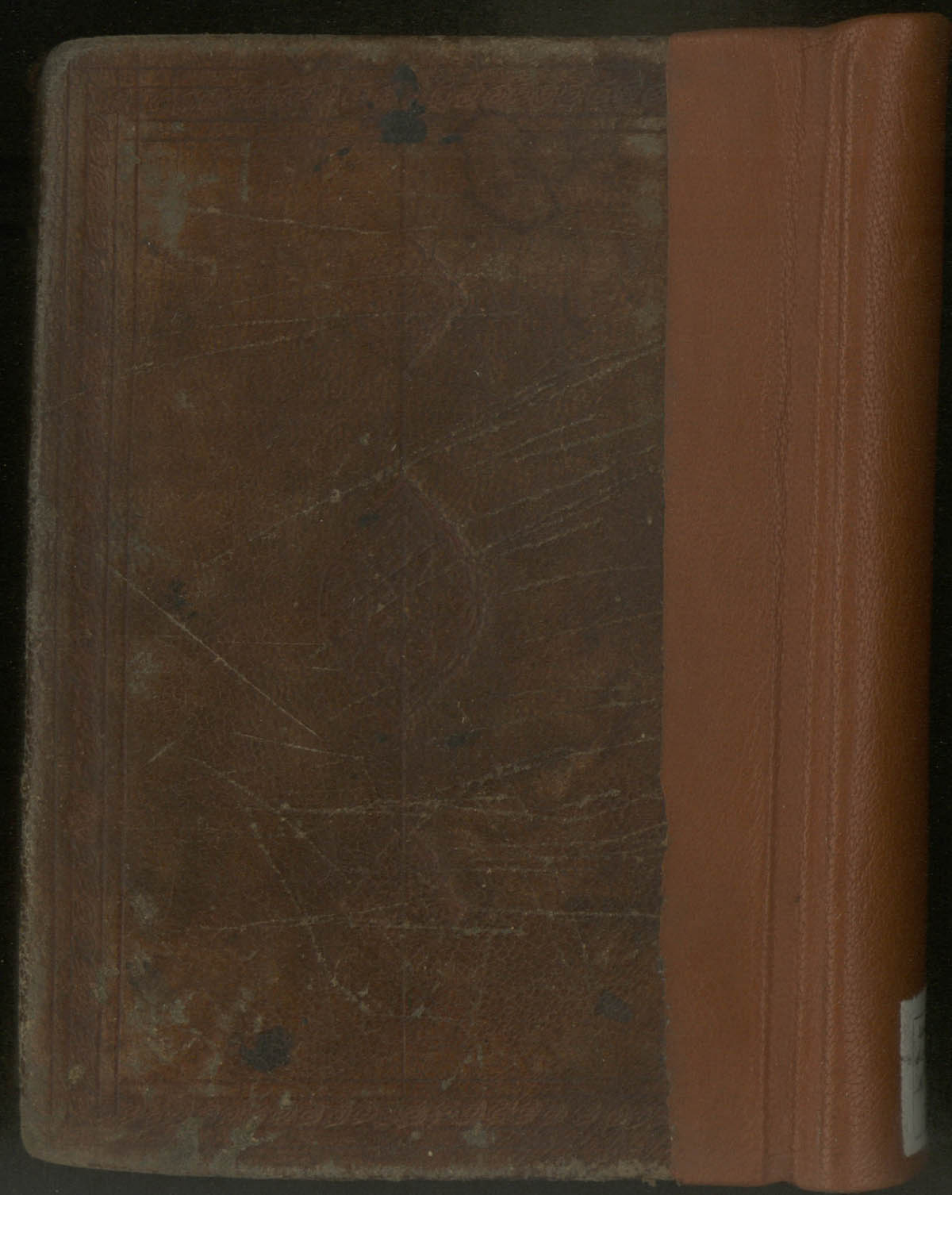
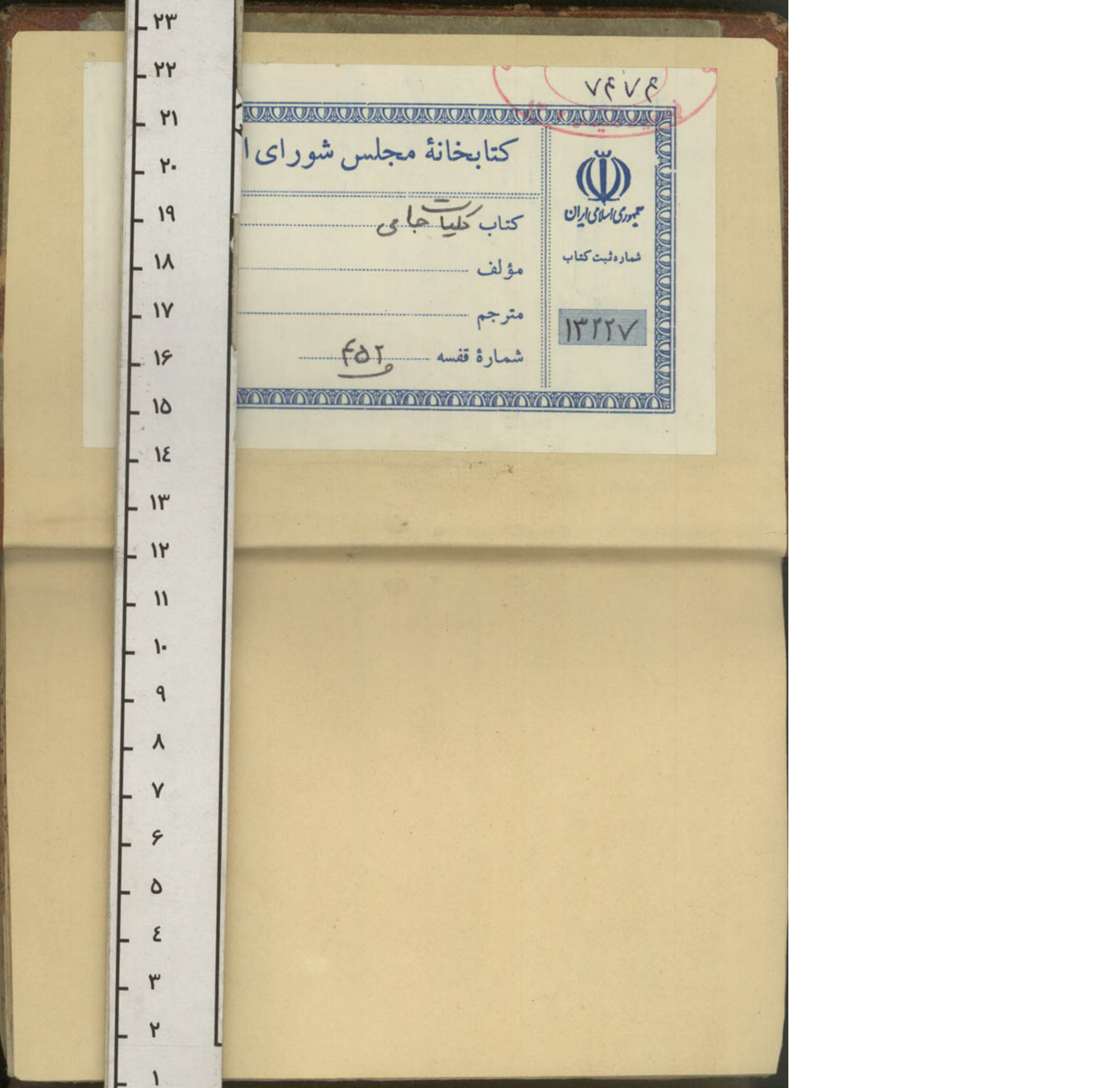






امروز که فی الجمله فرصت و فراغتی دست داد و در این دیوان سیر می‌نمودم بنکته‌ای از زمان
برخوردم که دریغم آمد مکتوم ماند و مکتوب نگردد و آن راجع بکاتب و نویسنده نسخه
حاضر است که معلوم میشود از شاگردان جامی بوده و آنچه در این مجلد نوشته از روی
نسخه اصل بوده چه بر جا مناسبتی داشته جامی را مخدوم و مولای خود گفته، برای نمونه یکی دو مورد
را میآرم : ((و این حاشیه ایست هم از مخدوم قدس سره که بر کنار همین رساله نوشته‌اند)) ورق ۲۳۳
در عنوان رساله طریق خواجگان ورق ۲۳۰ ((للمخدوم جامی قدس سره))
و هیچ استبعاد ندارد . در زمان تحریر المجموعه که سی سال پس از وفات جامی انجام شده
کاتب در اوان جوانی خود اواخر عمر جامی را دریافته باشد

و لله الحمد علی ما انعم بی من تحقیق هذا المرام
نمقه حسینعلی باستانی راد فی ضحوة
یوم الجمعه ۲۷ صفر سنه ۸۱

دیوان اشعار مولانا عبد الرحمن جامی

شامل قصاید، مثنویات، غزلیات، رباعیات در متن و حاشیه و چند رسالهٔ عرفانی نثر
یک برگ از اول و دهم و یکی دو برگ هم از آخر افتاده و کسر میباشد

دیوان حاضر ۳۴۷ ورق یا ۶۹۴ صفحه و در حدود ۲۴ هزار بیت است

تاریخ تحریر نسخه در حاشیه ورق ۳۳۰ منتصف شهر رجب سنه ثمان عشرین و تسعمائه (۹۲۸) میباشد و چون
وفات جامی در سنه ۸۹۸ واقع شده نسخه حاضر سی سال پس از رحلت شاعر نوشته شده.

حاشیه و متن هر یک مستقل و جداگانه اند. اشعار بحروف تهجی ردیف است

بعضی مکاتیب منظوم جامی با سلاطین معاصرش مانند سلطان یعقوب آق قوینلو و سلطان حسین بایقرا و غیره نیز در حاشیه و متن مانند ص ۱۴ و ۳۶ و خواجه جهان ۳۷ و غیره هست

توضیح: چند رساله عرفانی از جامی که در دیوانهایش دیده نشده و بسیار نفیس و ممتع میباشد در این مجموعه هست با شرح: رساله طریق خواجگان ورق ۳۳۰ سلسلة الذهب ورق ۲۲۷
رساله نائیه در شرح بیت اول دیوان مولانا ورق ۳۳۴



[illegible] که بدقت فکرت موی شکافته اند آن
[illegible] بر انداره را برده و منوال یکی نظم و متکفل امر آن شعرا اند و یکی نثر
تصدی شغل این ارباب انشا و هرچند قادر حکیم جل ذکره در کریمهٔ
شعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون شعرا که
سیاحان بحر شعر اند جمع ساخته و بکمند لام استغراق در گردن
[illegible] داخته گاه در غرقاب بی حد و غایت غوایت می اندازد و گاه
[illegible] تشنه لب در وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته می سازد اما
[illegible] بسیاری از ایشان بواسطهٔ صلاح عمل و صدق ایمان [illegible]
[illegible] الا الذین امنوا و عملوا الصالحات [illegible] اند و [illegible]
[illegible] دامان [illegible] بساحل خلاص و ناحیت نجات [illegible]
همچنین اکثر طایفه را برجب فرموده اخشوا التراب [illegible]
[illegible] خاک مذلت در چهره عزت افشانده اند گروهی دیگر را کلید [illegible]
گنجهای الهی و قفل کشای خزانهای نامتناهی ان [illegible]
[illegible]
[illegible]

من مزامیر ابلیس داخل شده است گفتار ارباب وفا و وفاق از
اقتضای دعای اللهم ایده بروح القدس از آسمان تایید و تقدیس
نازل گشته و بالجمله کلمهٔ جامعه در شان شعرا آنست که صاحب
جوامع الکلم صلی الله علیه وسلم فرموده است هو کلام فحسنه
حسن وقبیحه قبیح اگر آن رشحه است که از کمین مادهٔ شهوت
و غضب که در درون ناپاکان بی ادب خانه کرده است تراویده
لان یمتلی جوف احدکم قیحا خیر من ان یمتلی شعرا عبارتیست در شان
او و اگر نفحه ایست که از مهب لطف و رافت وزیده و بر چمن زمان
اهل عشق و محبت بمشام جان مشتاقان رسیده ان لله فی ایام دهرکم
نفحات الا فتعرضوا لها اشارتیست بشرح و بیان او رباعیه

در دل سخنی که نو بنو می زاید
بادیست که از جهان جان می آید
رایحه وزد دماغ ازو آلاید
هر کس که زند مشام ازو آساید

پس فضیلت شعرا بر حد ذاته باز نتوان داد و وصمت در سینهٔ
شعرا علی اطلاقهم نتوان نهاد چنانکه صاحب لوای انا افصح
[illegible] ردای [illegible] علیه من الصلوات [illegible] من التسلیمات

...ابی بیش است و دوست مردمان و بر بیت اجرای حسن و هم وی فرموده است
که من صد هزار بیت عربی از شعرای عرب چه متقدمان و چه متاخران
بتقریب یاد دارم و هم وی فرموده است که وقتی از اوایل حال خود
حکایت می کرده است که کودکی بود در دبیرستان نیکو روی ابو احمد
نام یکی گفت که برای وی چیزی بگوی من این بیت بگفتم شعر
لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه ولـه لحظ غزال رشق القلب سهامه و یکی از
فضایل شعر آنست که سماع درویشان که از اجل احوال ایشانست در
اغلب اوقات مبتنی بر استماع شعرست و شک نیست که چون ایشانرا
وقت خوش شود شاعر را از آن وقت شامل و حظ کامل خواهد بود و
بسیار باشد که بدعای خیر یاد کنند می آرند که روزی قوالی در اثنای
در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی روحه
شعری خواند و صوتی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را و شاعر را
و سازندهٔ آن صوت را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه
شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره مذکورست که روزی
قوالی در پیش وی این بیت بخواند اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی شیخ را وقت خوش شد پرسید که

همین شیخ کیست گفتند ازان عماره گفت برخیزید تا بزیارت وی
شیخ با جمع مریدان بزیارت وی رفتند و چون بفضل بعضی شعر
و تفضیل بعضی اشعار را بر اشعار واقع شدی گویند فقیر شکسته
ظلمت هستی زرسته عبدالرحمن الجامی خلصه الله تعالی منه که چون
فاطر حکیم تعالی شانه در مبداء فطرت استعداد سخن در جبلت من نهاده
بود و خاطر مرا فی الجمله تعلقی بآن داده هرگز نتوانستم که ان حرف را
بتمامی از صفحه احوال خود بتراشم و ازان معنی بالکلیه فارغ باشم
لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفه زندگانیست تا امروز که
سنین عمر از ستین گذشته است و مشرف بر حدود سبعین گشته
هرگز ازان بکلی خالی نبوده‌ام و از تکلف اندیشه ان یکبارگی نیاسوده‌ام
چه دران زمان که در زمین دل تخم آمال و امانی می‌کاشتم و دیده در
مشاهده نورسیدگان بهارستان جمال و جوانی داشتم و چه دران
حال که بمبانی ملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم و در مدارس افاده
و مجالس استفاده ایشان در صف نعال نشسته و چه دران هنگام
که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان گام میزدم و از مفارقت
اخوان و مباعدت خلان تلخ کام می‌بودم و چه دران وقت که از صد جهت

دوستان دلق ترک و تجرید پوشیدم و باشارت ایشان
در تصفیه سر و جمع خواطر می‌کوشیدم و چه امروز که اکثر اوقات
در خود در خروج و دخول بسته‌ام و در زاویه خمول بوقت خود
مشغول نشسته القصه هر وقت سخنی که مناسب آن وقت روی
نمود او سواد می‌کردم و در هر حال نکته که بحسب مقتضای آن حال
در خاطر می‌افتاد به بیاض می‌آوردم تا متفرق مجموعه جمع آمد جمیع
معانی را جامع و بسر جامعیت از مطاوی آن لامع الا آنکه در وی
از استیلای طمع خام و حرص راخذ حطام بمدح و قدح لئام زبان
نیالوده‌ام و قلم نفرسوده والحمد لله علی ذلک و درین معنی
گفته شده است

قطعه

نه دیوان شعرست این بلکه جامی
کشیدست خوانی برسم کریمان
زالوان معنی درو هر چه خواهی
بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

و چون ان در اوقات مختلف
و احوال متفاوت دست داده بود دران ترتیبی حسن وضع آن
بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود در وی تقادم ما حقه التاخیر
بسیار و تاخیر ما حقه التقدم بی شمار لاجرم درین وقت چنان در

خاطر افتاد که آن ترتیب را تغییری دهم و بتجدید ترتیبی نهم تا هر
شعری در مقر خود قرار گیرد و هر غزلی در مستقر خود استقرار
پذیرد و چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد
معطر شیخ الاسلام احمد الجامی قدس الله سره الی [illegible]
النجات و این معنی را رشحه از جام ولایت وی میدانم بحقوق نسبت را
بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد

قطعه

مولدم جام و رشحه قلمم • جرعه جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریده اشعارم • بدو معنی تخلصم جامی است

و شروع درین ترتیب در تاریخی بود که واقفان قواعد معما
ازین رباعی استخراج توانند نمود

رباعیه

با دل گفتم کای بصفا گشته سمر • هستی صدفی پر از گهر چیست خبر
از گوهر سال نظم این عقد درر • بر روی صدف نهاد یک دانه گهر

والحمد لله رب العالمین والصلوه والسلام علی محمد و آله اجمعین •

تحمید خداوند تعالی و تقدس

یا رب بپیش گر مدد او دهم خامه را مدد • جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد
باشد که طی شود ورق علم و فضل من • حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود
بشکفت چو شکوفه حمد و ثنای تو • در باغ کن نهال قلم چون کشید قد
هستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست • کآغاز آن ازل بود انجام آن ابد
در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بعرض • صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
بالذات واحدی تو و اعداد کو ترا • نبود جز اختلاف ظهور تو مستند
رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت • در دیده شهود ز خال و خط عدد
از کثرت زبد نشود بحر مختفی • بحر حقیقی تو و عالم همه زبد
بر آفتاب سایه نیفتاد اگر چه شد • ممدود بر سر الفش سایه بان مد
عنوان نامه کرم و فضل نام تست • خوش آنکه شد بنامه و نام تو نامزد
صد کم یکست نام تو لیکن چنانکه هست • احصای آن عدد نتواند یکی ز صد
هر کس نگشت محصی صد کم یکت چه سود • گر زیست و نه رسید بهشتاد یا بنود
نوان صفات تو ز طلسم جهان نساخت • احکام آن نجوم نگنجد درین رصد
از هیچ حادثی نتواند کسی حدیث • کش تا بصنع تو نه تسلسل بود سند
تولید کائنات کنی از دو حرف کن • نسبت بتو ز جهل بود تهمت ولد
کی چون شناسدت که نه بینم درین شناخت • ادراک عقل معتبر و کشف معتمد

هرگونه کاعتقاد کنندت تمام جان
مارا درین قضیه جز این نیست معتقد

قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر
طوبی لمن تهیأ للقربة واستعد

عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست
تا سربلند شد بکلاهی از آن نمد

در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر
در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد

نورت فروخت مشعل انجم بلا دخان
صنعت فراخت خیمهٔ گردون بلا عمد

در ربقهٔ قضای تو باشد ذلیل دیو
در دام اقتدار تو باشد اسیر دد

انوار عزت تو منزه ز کیف و کم
الوان نعمت تو مبرا ز حصر و حد

باشد بعقل و وهم قیاس مواهبت
امساک باد در قفس و آب در سبد

کار تو جمله نیکی صرفست و خیر محض
در کارگاه ماست دورنگی نیک و بد

ردی که میرسد ز تو مارا ز ذات ماست
بود بیارگاه قبول تو دست رد

لبیک گفت لطف توام جای رحمتی
بر جای پاسخم خطا گفت یا صمد

بس طفل ساده دل که بگشت ز برکتی
تعلیم گوی تختهٔ ابجد تراب نه جد

زار شاد تو رشید شد آنسان که زور رسید
دانش وران یکم شده ره زاده رشد

نشو و نما ز شبنم فضل تو یافتست
گلزار حسن غنچه دهانان لاله خد

بی زاد در رحمت نرسد کس بهیچ جای
گر صد ذخیره بهر معادش بود مدد

جاهل بود نفور ز نور حضور تو
آری ز آفتاب رمد صاحب رمد

رقاص جوش عشق تو چون بیخودان نبید
هر خود پسند کی سزد آن تیک را نخود

بس دل که چشمهٔ حکم از وی کنی روان
کز فی المثل حجاره بود بل گران اشد

باشد ز میخ و نعل نشان انجم و هلال
خورده فلک ز توسن قهرت مگر لگد

هرکس کمر بعشق و ولای تو بسته است
کی باشد از کمند بلای تو در کمد

با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی
روباه را چه طاقت سرپنجهٔ اسد

جان بر کفم بنقد لقایم بگیر دست
سودای عاشقان تو با نسیه ابد

مشتوق شهود تو کردت بعد وقت
مستخلص از فسانهٔ امروز و امید غد

دارد بکعبهٔ طلعت روی اهتمام
هم غار بوادی و هم عاکف بلد

هر بولهب سرشت که حمالة الحطب
در راه دوستانت نهد خاری ابخد

تا بر کشد زمانه بدار سیاستش
گردد بگردنش رگ جان حبلی از مسد

هر که مور حرص ز خارف کاشتی
زد چهره سوی موقد نیرانش از حسد

هر کس که در رضای تو کد عمل کشید
شد کدخدای خانهٔ رضوان تقدر کد

تعداد لطفهای تو با خود حساب کنم
برگ درخت و ریگ بیابان که کرد عد

جامی که شد طبع مصر بر معاصیش
بت از فساد و بیش صلاح و سداد

بس عقد توبه اش که بدو رفت الحلال / از نفس سحر پیشه نفاثة فی العقد
هرگز یکی ز صد نتواند سپاس تو / صد بار اگر چه بیش چه آید بدین صدد
عجز وی از سپاس بجای سپاس دار / یا غایة الامانی یا منتهی الامد

نعت رسول الله علیه السلام

آنرا که بر سر افسر اقبال سرمدیست / سر در ره محمد و آل محمدیست
فرزند کاف و نون اند افراد کاینات / احمد میان ایشان فرزند احمدیست
مهدی که هست بر سر آدم علامتی / زان میم و دال دان که قدمگاه احمدیست
آن مه ز چتر دولت سرمد نشانه ایست / آدم سرآمد همه عالم از آن مدیست
هر کس مرتدی بردای ولاء اوست / در راه دین مرید جوالش که مرتدیست
سر در کلیم فاقه و تن بر حصیر فقر / شاه هزار صاحب دیهیم و مسندیست
خاک رهش جلاء چشم خرد بود / آنرا بنقد جان بخرد هر که بخردیست
سرو یست قد او چمن آرای استقم / طوبی بباغ سدره سواد آن اسودیست
بس تلخ کام کفر که بر خوان دعوتش / شیرین دهان ز چاشنی شهد اشهدیست
بس سال خورده مهر که آغاز بعثتش / رفته چو کودکان بسر لوح ابجدیست
بدر از شفیع و پایه نیکان از او رفیع / محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بدیست

خال سیاه اصل ضلالت بدیست از او / تا بر سیاه اصل بدایت سپهبدیست
مشکوة انور است دل او و خوش آن حدیث / گز راوی صحیح بدو گشته مسندیست
باید ز جامه خانه او خلعت قبول / هر تن که از لباس رعونت مجردیست
جاه و جلال بین که براقش که عروج / از نعل خویش تاج نه فرق فرقدیست
با او چه دست برد عدو را که جاه و داق / بازوی ملکتش بید الله مؤیدیست
پیوسته از نشید او مدعی و دون / خم گشته زیر آن چو دال مشددیست
جانش مقیم مقعد صدقست از آن چنانک / کش تکیه گاه حجره صدتو مرقدیست
انکار و شک ز خاطر ارباب شرک برد / حکم نبوتش که بقرآن مؤکدیست
از فیض روح اوست بتجدید فیض / هر قابلی که طالب فیض مجددیست
ورد جمال از عرق عارضش دمید / زان ورد خد شاهد گیتی موردیست
آنجا که جاودانه بود جای باش او / عقل و خیال را چه مجال تشددیست
دندان بسی شکست و بسی تیر تیغش / دندانه کلید بهشت مخلدیست
شد طی بساط کفر و غوایت زمانه را / تا اندر گرد و جهاد و بدایت ممهدیست
خضرای دمنه حرم شرع و دین او / افعی نفس کور دلان را زمردیست
یا خاتم النبیین یا سید الرسل / نعت تو فتح نامه ملک مؤبدیست

جامی که هست خاطر او بحر نعت تو — زان بحر بر لب آمده در منضدست
عمریست رو بکعبهٔ فقرت و نیستی — رامش نما که گم شده در هستی خودست
بگشای قفل بند طبیعت ز باطنش — چون ظاهرش بعقد شریعت مقیدست

نعتی است جمع کرده در وجه نعوت

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان — رختم بنه بر راحله آهنگ رحلت کن روان
بندش ز زانو برگشا بهر حدی برکش نوا — ساز از نوای جان فزا بر وی سبک بار گران
ناقه زالی عجب آسوده از رنج و تعب — طی می کند با صد طرب کردوزه ره در یک زمان
خوش قصهٔ سلمی مگو تازه شود دارد کرا او — کوته که اندیشی برو بیدای تا پیدا کران
تیهی بغایت پر خطر خالی ز راه و راهبر — نی در وی از جنی اثر نی بر وی از انسی نشان
دور از فواز جای او عرض فلک پهنای او — گم گشته در صحرای او مساح وهم و گمان
ریگش پر حرای کج دو زخ صفت ذات اللهب — در ریگ او یربوع و ضب افتاده چون ماهی طپان
گر آب جوئی سال و مه ناری سوی یک قطره ره — چو آنکه گوید که به تشنگانش آسمان
مست از سراب تو بتو بحر شگرف و تو بتو — صد کشتی از ناقه در و گشته روان بی بادبان
بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی — وز بی حدی کن سدلی خوش لهجه و شیرین زبان
من هم ز فقر و فاقه خوش در خیل ایشان ناقه کش — ناقه کش اما ناقه وش داده بدست دل عنان

نی هیچ جا منزل مرا نی دل بکس مایل مرا — من ناقه را او دل مرا سوی حریم جان کشان

یارب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان

بادش نسیم مشکسا آبش زلال جانفزا — خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان
چون کعبه آمد قبله گه بر طایفان بگشاده ره — هر سنگ از و سنگ سیه هر کنج با فیض ناودان
جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش ره بسر — فرش مطافش کرده پر مرغان قدسی آشیان
اطلال او خیر الطلل بعث نقول و خار المخل — هر دمنه اش ضرب المثل در خرمی چون بوستان
خرم از آن بازار و هم کانیدر ز هر پای قدم — رویانده از خاک حرم گلهای حسن جاودان
گلهای حسن معنوی عشق کهن زان نو ی — کرشمهٔ زان شنوی چون بلبل اینی در فغان
حسنی که بر وی تافته زو حسن خود بشکافته — درجست از وی بافته سرمایه خیرات حسان
سرچشمهٔ این حسن اگر خواهی که یابی زود تر — تا روضه خیر البشر مرکب همی کش سرایان
سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا — سر دفتر صدق و صفا سرمایه امن و امان
کافی الوری ماحی الرسل ختم اولو العزم از رسل — مشکل گشای جزو و کل فرمان روای انس و جان
دریای امکان و قدم بودند در طغیان بهم — او در میانشان از کرم شد برزخ لا یبغیان
بحرت جان بود ترش ساحل الحاق پرورش — باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان



قرآن که با آی و صنوف دارد ز اعجازش اشارت / از مثل آن عاجز شده فکر همه اهل بیان
هر حرف از اعجاز شد زمزمه شد بهر تعلیم همه / سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان
از رشک آن نسخه تر خاک خذلان ریخته / نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان
می ساخت روشن راه را دعوت کنان بدخواه را / بشکست قرص ماه را بر گوشه‌اش گرده خوان
چون فوت شد عصر از علی از بهر وی بر کاهلی / گشت از دعاش منجلی از غرب شمس خاوران
روزی که با خصم دغا شد لطف او رهبان ما / از امر حق را جها شد گوش تسبیح خوان
خانه آمد در حنین از وقت آن بار زمین / آمد که شد منبر نشین بر سامعان پیر فشان
اشجار را بهر کیف آوازه داد از هر طرف / پیشش ز دندان از دو صف شد در قفای آن نهان
شد سوی اعدا از کرم زد پیش او از حال هم / ز غاله مسموم دم کردی نهاد لا بد دهان
شد بر در غار محن بهر تن عنکب رده تن / تا از حسود بر فتن زجان او ماید زبان
بر رغم بدخواهان دین تیغ پیش تیر و تیغ کین / چون بیضهای آهنین بیض حمامش پاسبان
با فرقه از دین بری از مغفر سنجری / چون زد دم از دعوی گری شد ذیب وصف بر زبان
می شد نوق پای او در ره کمین مولای او / در سجده پیش پای او بنهاد سر شیر ژیان
کف بر زمین گشت ار کبر ستان شد از شیر نر / مالید و شد بر شیر بر تسلیش از پیش جوان
زاندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی / وان طعمه بیش و کمی باقی بحالش همچنان

شد تشنه بی راه در رو بود از کف او / هم آب جو
بر رفت پا رش تیره شب وادی که حق حجی / سایه نبود شش همچو خور وین طرفه بر کامر منتشر
در حرب خصم بد نهاد از روی دفع فساد / هر که نهاده پا برون از سنگهای خندق چون
آن شب که شد دار حرم بر مسجد اقصی علم / می شد قرین جان و تن تا بارگاه ذو المنن
گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی سر بسر / برامت گستاخ وی گرده بساط لطف طی
از رفتگان خفته خوش کی حشر گردد بر ده / هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا
اوصاف او بیش خرد بیرون بود از حد و عد / بود درین دیر کهن از نعت او خوش سخن
نقش رس فرخند کی جانرا دهد بالیدگی

از فرجه انگشت او شد ابر حوت سان جسمیان
شد شمع بی لهب یا خود چراغی دوجهان
از تاب خور بالای سر بود از سحابش سایه‌بان
از مار نیشش تیر داد از فاقه قوت سینیش گمان
یک گام او بوده فزون از عرصه کون و مکان
هر اند تا ملک قدم بگران همت زیر ران
فی جان همین ما و من فی تن این جا فی و مان
دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان
گر نهان ار خنده‌هایی شفاعت در میان
طلعت خورشید و شش نماید از برده عیان
ظاهر گشته از اجداد از معجزات او مدام
حاشا که در عمر ابد آخر شود آن داستان
زین نکته جامی بس بکن تا بات داری بیتوان
ست آن زلال زندگی حیات ابرا طب اللسان

سلامیست بر روضهٔ پاک او

سلام علیک ای نبی مکرم / بکرم ترا از آدم و نسل آدم

سلام علیک ای ز آبای علوی / بصورت موخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای ز آغاز فطرت / طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای ز اسماء حسنی / جمال تو آیینهٔ اسم اعظم

سلام علیک ای ملک رسالت / ترا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای شه سابق الصدر / که روح الامین در یکی نیست محرم

سلام علیک ای ز ارض نوالت / مرا کشت زار امل سبز و خرم

هزاران تحیت ز حق باد فایض / بروح تو و صحب و آل تو هر دم

تخصص ایشان که هستند با تو / بیک جا ز جنسیت تام منضم

اگر فیض نورت نبودی نمودی / یکی ملت کفر و اسلام با هم

وگر راه خلد از تو روشن نگشتی / که رستی ز ظلمات قعر جهنم

ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق / ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم

جزاک الذی عمّ برّاً و جوداً / و ارضاک عنّا و صلّی و سلّم

تویی یا رسول الله آن بحر رحمت / که باشد محیط از عطای تو یک نم

جگر تشنگانیم از ره رسیده / ترحّم علینا بجاه ترحّم

درونها فکاریم و دلها جراحت / ز لطف تو داریم امید مرهم

کشادیم بار سفر در دیارت / چو جامی ز بار گنه گشته‌ایم خم

بجا واثق آمد بفضل تو ما را / که این بارها گردد از پشت ما کم

کشایش تخلیص ما لب که آمد / ترا فتح باب شفاعت مسلّم

در وقت توجه بنجف گفته شده است

اصبحت زائرا لک یا شحنة النجف / بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

تو قبلهٔ دعایی و اهل نیاز را / روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

می‌بوسم آستانهٔ قصر جلال تو / در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف

گر پرده‌های چشم مرصع بگوهرم / فرش حریم قبر تو گردد زهی شرف

خوش حالم از تلافی خدام روضه‌ات / باشد کنم تلافی عمری که شد تلف

رو کرده‌ام ز جمله اکناف سوی تو / تا گیرم ز جاده تهی دستم در کنف

دارم توقع این که مثال رجای من / یابد ز کلک فضل تو توقیع لا تخف

بی کلف ندیده کسی وین عجب که هست / خورشید وار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است / ابواب کنت کنز بمفتاح من عرف

[illegible]لای ترا پرورش نداد / هر کس که با صفای درون زاد چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب — نادیده از زبانه قهرت مشور تف
نسبت کنند کان کف جود ترا بحر — از بحر جود تو نشناسند غیر کف
رفت از جهان کسی که نبی ربی تو نیفت — لب بر نقیر یا اسفا دل پر از اسف
اوصاف آدمی نشود در مخالفت — سر بر در که یافت زور زید تا خلف
زان پایه برتری تو که کنه کمال تو — دانند شدن سهام خیالات را هدف
با جنس را چه حد که زند لاف حب تو — او را بود نجات موهم خود شعف
جنسیت است عشق موالات را سبب — حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف
مشکل بود ز خوان نوالت نواله یافت — خرسیرتی که دیده بر آخور بود با علف
بر کشف سر لو کشف آنرا کجاست دست — گر نیست ما برون نهاده ز حجب کشف
جامی ز آستان تو کجا پی سپرد — هر صبح و شام اهل صفای کشیده صف
کردی بدیده رفت و بجیب صبا نهفت — اهدی الی احبته اشرف التحف

جواب این جلاء الروح خاقانی و خسرو را

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش — سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
هر کس باید این استاد شاگردی به سر کوبی — بدخشانی باشد و هر سنگ یا ره لعل رخشانش
زبان حرفی زمانی نیست این بار معلم را — دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش

کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت — کسی کز فکرت اشیا بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشیده مرد فرد این — که بنده نقش کلک عقل شوید زان بستانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی — که در عمر ابد نتوان رسانیدن به پایانش
شهود الحق فی الکونین یک یک نکته مضمونش — سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق آن معنی — اگر نشود موقف کشف وجدان ذوق وجدانش
ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی — که کم خواری و کم خوابی و کم گوییست ارکانش
بنای ساحت درگاه خورشید اساس کش — نه بنی صفه و میلزد بر ایوان ایمانش
درون آز در وی میلزطی کن تا عیان بینی — ز بام و در روزن اندر تافته خورشید احسانش
در اندر کاخ بستانیست سرتاسر گل و ریحان — رضای دل گل خنداق طیب خلق ریحانش
ز هر جانب درختی شاخسار میوه حکمت — خوشان در هوای شکر مرغان چو برنا لحانش
خسا زایست در وی به که برد دیوارها بر حسن — نهاد از خار رحمت بالمکاره وصف میلکش
بیابانیست نامش کعبه مقصود را در ره — که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش
گراری رو در آن کعبه چو رنگ گرم زیر پا — سپردن بایدت صد کوه آتش در بیابانش
شود هر خار قلابی بقصد جذب جان از تن — اگر دل خسته نالش نهد ز مغیلانش
نشاید یارکی این ره را جز ناقه شوقی — که باشد باد حسرتهای دگوه ذرد

رسی از سراتی تا به سوی مقصد وقتی
که یابی ز اختصاص با نه الله داغ بر رانش

خدنگ محنتی گر زشت فرو آید نهال آسا
بکش سینه بر زخم با جان اندوه و نخراشش

که دانم عاقبت گردد درختی بارور را نشان
که بیرون خود جاوید یابی میوه اقبالش

چو صوفی دامن همت کشید بر طارم وحدت
گریبانی کند دوش فلک را عطف دامانش

ز یک ور حت و چون قربت آرد در نه گریبان کسر
فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش

تنی کش نیست در جان خلش دردی جاودانی
که داده نقش پرداز طبیعت شکل انسانش

بود سر روز در را درمان غنچه در دست بی دردی
که تنها ده خرد در جهانی جمع درمانش

دو شاخ لا شود در کفر علی گردن سالک
چو نگشاید در الا بود جستی خشم عرفانش

میان لا و الا یک الف فرقت و زو نبود
در الا آن الف با لا شمار و عقل یکسانش

خواطر چون تکسر گردد نه غوغا برزل از سرسو
چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش

چه امکان خاشی زبان شهد در زنج نکشی
نگشته آتش صولت برای نکسر انش

نه مرد کوری افتی بود و افتی نعمت را
زمرد نیست چو پیری که با خضر نست همانش

چو خواهی در عرفان در دلش جا کن که غواصی
که دارد در طلب بود گهر از غوص عمانش

چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رنج گو اورا
نماید نه فلک سر گشته گویی زیر چوگانش

چو در خشت همش چوگان کند انبوده غبرا
بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش

خطا گفتم که چوگان کی انگیزد غبار از کس
که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش

نباشی سرفراز با دانمردی کدورت دل
بود کاه نثار حاصل کوتی لرزانش

سرانجام از رشته گر خواهی ز دوک پیرزالی جو
که باشد کهنه فرجی پشت زانو چرخ گردانش

ز جانان لعل عاشق بار کوش تعلق تا ناکه
نگردد پرده دیده خیال قرب جانانش

چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت
شود دیدار قنا بارد کر ز اسباب حرمانش

بعصیان طعنه بر آدم نه زندی تند سیاق زاول
ولی آخر نمان آمد بر ایشان وجه رحمانش

نگاه او تم تندی مرآت کامل گر شنو دی
جمال غرمسیودی زخال قفل نقیبانش

بگو هر ساده را عارف که مشکل گوم آفاق
بکار بار کش هر چند خوانی از نیسانش

مسبب دیده صاحب دل چه بیم از فوت اسبابش
ز دریا رسته نیلوفر چه باک از قحط بارانش

رسد صد تیر کی ز بار توشه مرد این ره را
اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون در انبانش

حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل
چه حاصل گفت و گوی از قانعی با نان لب نانش

مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه ای که ز در
توکل چون ورت آمد بر امداد از حرمانش

ز مفاق بهره کی یابد گدا طبعی که در مثل
اگر نی تمام نان باشد نیابد باد و نبانش

چه محک کنج نامه تا نهی در جیش ایوان ترسیم
که یابی باری اندر جست خود در جوی نیکانش

ز جاه طبع بالا چون رود زر دوست نرسو
سوی پستی کشانی حکم معان بگرفته نیسانش

ز حرص گنج گنج حرص شد دینی برست ایمک — بکرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش

چه زر خواهی بدریوزه گره گشت از در انگشت — که تا زر نیت نکشاید گره زانو وی دربانش

بزر خانهٔ طینت ترا گنجیست پنهانی — که بر کرده و زر کاوی کنی گنج افضل ایمانش

فزون از مشتهاهای دل از امشتهای گل — که ناید حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش

نشاید زخ به بیش هر عوان دستار خوان کردن — ز مرغ و میوه بر خوان کرده منت الوان

خورد آن از تم خشم عیان میوه تا عشق — چکد خون دل میوه زمان از مرغ بریانش

خیال سست غفلت راه عبرت بر دل احم — که هر کز دل اهل که خود زرف از مرگ او ترسانش

بحلعتهای مال و جاه عیب خویش پوشد — زهی رسوایی آن ساعت که سازد مرگ عریانش

به تکفینش مرن کافور برکتان که نخ ناید — ز گرمای قیامت هر گران کافور دکانش

ببین ساعد شاهد مرد بست موش حیلت — که تر سیم بحد او نیم عقل تو دستانش

نظر مکشا بچشم او مباد اموی اندر دوتی — دمد چشم دولت را از خیال موی مرکانش

بهی کم خور سیب غبغب او کافر اندر دل — هزاران قطره خون بینی کره از بار بستانش

هلاک گور باشد چه خور چشم عاقبت ملت — ز شهوت گور گشته بر حذر باش از زی

دلم گر گوید از مهرت بشنید ابر آکینه — مشو غره که بندان زرج باشد در بستانش

جمال دل طلب کن نی جمال گل کم گردد چو چرخ — جمال دل شود با تان شوند آفاق حیرانش

بث از بایوت ازنفس رود در عالم دل کی — که دوزخ نفس نیست و خوبهای آن بهشت

چو از خوش نسیم دل ... عارف تماشا را — شکفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش

ز نرگسگاه معنی هر که آرد روی در صورت — بود آنکه روان زخم و صحن باغ زندانش

درخت علم کم بر از جهالت نام آن دینی — که تیغ و نیزه باشد در علاف اوراق و اعصانش

چنین اری بساط اکنده هر جا دین اندازی — که از دین و دیانت بهره کم دارد او و ایمانش

چه خواند رخنه اسلام ستن نامسلمانی — که افتد رخنه در اسلام اگر خواهی تنش

در خلوت سلطان در ویشی در سلطان از آن بنده — که مرغ انس می پرد ز ماهی هوای سلطانش

اگر بار بر هوای نفس خود بنده ... آن خویش — که باشد در هوا از فرق تا قدم تحت سلیمانش

اسیر نفس باشد بنده درویش را بنده — اگر خود بندهٔ فرمان بود داراش و توراتش

نه آتش دان و آتشگیره این شب عوان خسیا — که به خاک ... سوختن باشد عوانش

حذر کن ای عوان از نور مظلوم و اشک او — که میترسم کند کار دعای نوح و طوفانش

بترس از ناوک آهی که تا پر در بلا بر تو — کند غربال جرح جنبری را زخم پیکانش

بود نیت دعای ظلم کش تا ظلم جو و در خود — بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

شنو از سنگی که دارد گوش از خوابی چه سگ خواد او را — چو خواهد دست مرگ از بنا دل بر فلک خانش

ز هم سوکا مدی کسری در ایوان بیا حتی منزل — بیا کام ور کسری ببینی از هم شود در ایوانش

جواب نامه یعقوب سلطان

چو بود چشم نصرت بی رمد شاه سکندر را
جهان چون مرحله است و زر و سیم سنگ استنجا
جهی بی فاقه کام دل که محنت دیده اکتنعاق
فلک اعنه رنگ آمد بکن عصیان که منبر سیم
سر سنگ افشان که از بهر نثار مجلس وقت
ریا پیشه جواز شوق و محبت لاف و گزند
بود شعله سفال جنگ مشکل زندگی باید
چو حکم کل سر جا و ز الاشین می دانی
کس از کتمان سر از خود پشیمان کم شود لیکن
ترا تا مت ناهمواری در خود عنبت دان
مکن در مرمو سر ابقا بس خود ضایع که هم کوم
زرتی رو باش باید چو تو شر لب که صفوا
منور آن آر مردم خوی تو ناگشته زان بکسل
چو دارد فا ستو با دار خرد نی و عقی
نکوهی کن که از راد ضعیفان گر کنی نیکی

بود کرد سیاهی چو شرار کحل سیاه ناتش
که ارکون خوان صد بارش آلوده بساطش
جمال یوسفی روزی نشد بی حظ کنعانیش
نماید صورت عصیان نا کام بحضانش
بچشم خویش بینی عاقبت در نهای علطانش
مبین حرحشمه ساد کدرت بهتان جسم کرمانش
اگر سازی زعلم و موافقت پر آب حیوانش
میاور بر دو لب سهری که تا حارث کتمانش
بود بسیار کرد افشای ان بینی پشیمانش
در شیبهای نور رخ زاکان نسو نالش
که باشد فیمتی چو نیز دیو شد از راتش
به از سیب سیاهی بود تاریخ کیلانش
چو بیخ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش
بود خر مستی چون کند اثبات تخر انش
نهد یک سو شود فرد اگر ان سنگ مرجانش

برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق
چو پاک ابرا که از آب وضو دریا سکا افتد
دل دانا میان بحث رو بان جهان آمد
کان شد بشت تقوای سیرو سر کز بی نمی افتی
کی ایمن باید از درد اجل نقد روان آنرا
تحکی کی راه باید جو درپشتا اینان که
سگم بود بود نی بار کش کامل نهاد آری
حسود از حرب و شمر بن کوفت چشم و من تلسا
چو آن خط قاری نکند از هم نا پسند دیده
خیال ... خود مبرهش خدا دانا
چو حکم عقل با فدیت نی آزادگی باشد
سر عقل است و پای شرع ور در موض دعوی
دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل
از و شد عقل کل دانا زهی امی ناخوانا
قلم بشود انگشتش ولی بر لوح حکمت

چو بینی در برون چالاکی اندر خانه کسلانش
که باشد جویباری تر نکان از بحر عمرانش
جوان شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش
که خواهند از ادیم خاک روزی سالک فریانش
که باشد رخنها در شهر بند تن ز دندانش
زندا کنون زنی در بند و قدرا چو روعلمانش
کم افتد خر که ناید تو بتره خوشتر ز پالانش
که باشد خرده المالی لوزینه پنهانش
پسندیده کی افتد پیش زر دان خوان و ایتانش
نه بندد بار زیره انکه باشد عزم کرمانش
که داری چون غلامان عمل کردن طوق فرمانش
کشد سر عقل ازین معنی بسر کش خط بطلانش
که باشد عقل با سازد دکان ها الای دکانش
که خواهند ابراهیم و آدم در دبستانش
خطی باشد محقق بهر نسخ جمله ادیانش

به تبرک کن طلب سرچشمهٔ حکمت که شد غرقه / زموج عزت افلاطون یونانی و یونانش

چو بوالقاسم بود هادی که باشد بوعلی یارش / که از بهر خلاص جان تو بی راحت طفیلش

مشو قید نجات او که مدخولست قانونش / بکش رنج شفای او که معلولست برهانش

گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گاهی / گلی چون شانی یا لاله بینی چو نعمانش

قدم در کارزار دانش چو در بستان مکن / که باشد سر زده در هر قدم صد خار

چه گوهر بخشی در سایت طبع دور غورش / که لفظ و معنی پاکیت و یکسن در وم جانش

بود از خوان حکمت تا مه شعر من لقمه / که بی جدت بهر قوت جانها دست لقمانش

چو دیبایت از نقش تکلف ساده لطم من / چه غم گر ساده‌گی خواند فلان بی نقش و بهتانش

خوش اید در سخن صنعت زصناع لیک نی چندان / که آرد در کمال معنی معقود تقصیرش

خال خاص باشد خال وی شاهد معنی / چو خال امدک فتنه بر رخ دهد حسن فراوانش

و گر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را / میان ساده رخسار ... رسد ز آتش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی / بمهمان خانهٔ گیتی ... خوانش

چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره / ملاحتهای وی ... در ... انش

گرام در آرد این خادم ز بحر شعر تر آلی / بی دست و دهان ... تا وا

بخاقانی از آن تکرار رسد رنجی بر انگیزد / چو سوسن ... از خاک

و گر خسرو سقاه الله نمی بداران رشحه / شود سیراب فیض عشق عرفان جان عطشانش

بشکر من چو طوطی روح او شکر شکن گردد / چو نو بستم بهندان نکته شکر از خرابانش

اگر چه نام مرآت الصفا شد گفته او را / چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش

جلاء الروح کردم نام این چون شیخ مرآتی / ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

فضولی میکنم کی از طیبان قدر آن دارد / که آرد در مقابل نکته دانیها سحبانش

چرا از شعر لاافتد کس خصوصا قائلی شعری / که در قالب نباشد از دم روح القدس خالی

خدایا ریز بر جامی ز ابر فضل بارانی / که از هر چه آن نه بهر تست شوید پاک دیوانش

لجة الاسرار وارد در جواب خسرو است

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست / رخنه‌ها دان کش بدیوار حصار دین درست

چون سلامت باشد از تاراج نقد این حصار / پاسبان در خواب و هر رخنه دزدی دیگر است

چیست زر تا بر زنگین گشته خاکی زادنی / هر که گرد افسر زر تاج خاکش بر سرست

کرند او سیم و زر دانا منه نامش گدا / در برش دل الحجر دانا و شه گر در برست

زرق نه مردی کن و دست کرم بگشا که زر / مرد با بهر کرم زن را برای زیورست

کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب / صفر چون خالیست از ارقام عدد بالا ترست

عاشق همان بعدی لا غرمان تن کن ز بذل / حسن معشوقی ز رعنا در منال لاغرست

نیست سرخ از اصل گوهر سکه زر گو بیا
بهر داغ لعل گیتی کرده سرخ آزاد رست

زر بود در جیب مال و میل او در جان وبال
لعل آتش رنگ بر کف لعل و درد الحکرست

بگذر از ویرانه گیتی سلامت گر چه نیست
گنجها در وی که بر هر یک طلسم منکرست

هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقه‌ئی
حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدرست

حرص کافر مور باشد گر روی با او بگور
حشو گور خویشتن بینی که موری مضطرست

شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاک مرو
این سخن بشنو که مروی بازه دهان سنجرست

معنی فرارگت آمد مفتلی گو برد تو
زامثال امر ذر در رگ دنی بود رست

فربده و زحمت اولاد الزنا را کی بشد
زیده باشی قفل زند گز بهر فرج اسپرست

گرچه باشد زر خوش ابر اکن زرر کاشت تاج
بهر ابراهیم و زر نعلین پای آزرست

اندر پایشه مجو حاجت که جود بس عار صفت
میوه کی آرد درخت خشک گر باران ترست

لب نیالایند اهل همت از خوان خسان
در خور دندان انجم گرده ماه و خورست

طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند
قانع از خنده بر شاه و وزیر کشورست

پاکیان از بهر دانه جی برد سر زیر کاه
قهقهه بر کوه و بر در شیوه کبک نرست

نفع عامه عامه را اولیت آری در حرم
خوش مگس راندست لیکن گوش خر را درخورست

مرد کاسب گر مشقت میکشد کف در رهش
بهر تا هموارئ نفس حرص غل سوهان گرست

ساغر راحت بود از کف بر کف آبله
وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساغرست

فرج راند از گلو کن گر زبان سعتری
فارغ است آنکس که قوت او زنان سعترست

هر کرا خو ساخت شهوت نیم خر دل دان بعقل
خود بفهم خرده دانان نیم خر دل هم خرست

شعله را منظور نتوان ساختن گو خوبروست
میخ را در دیده نتوان کشیدن گو از زرست

شاهدان زر طلب عارض بخط و خال
در کف طامع بتقدیم مال مردم مخبرست

روز کارت تیره دست خالی و دل پر هوس
شب دراز و ناخنان افتاده اعضا مگرست

دست ده بازستان در قطع شبهای طمع
بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و حفرست

باش هر دم شعله از تی ز قهر حق که پای
کرده محکم در زمین عز زنیم صرصرست

نیکی آموز از همه از کم ز خود افزون عیب
راستی در جدول از گرز خویش مسطرست

نیست قدر عالی و دون جز به مقدار هنر
قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر درست

حکمت اندر نسخ تن تهذیب عقل و جان
قصد واعظ زجر اصحاب کلید از منبرست

کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور
آنچه از شمشیر می‌آید نه حد خنجرست

چون کند اهل حسد طوفان ظرف حلم گیر
گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگرست

با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان نتاب
کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمرست

گر نه اهمکار با نیکان زهم نامی چه سود
یک مسیح ابرا و اکمه کرد و دیگر اعورست

۱۷

خوی نیکو یابد آن کز نیک یابد تربیت
شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادرست

فعل نیک از نیک خوبان چو که در نقص دمی
مشتق اندر صورت و معنی بود مصدر است

خار خار شک درون دل بود خارا جو گر
معنی آن کز برای سنگ بود زاغ رو

ست مرد تیره دل در صورت اصل صفا
آن زن هندو که از حسن سیندش چادرست

هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دولت
نوحه کاندر قصرهای از قصور قیصرست

نقش ظلمت رو کحل الله رخش باز ماند
رشته خورشید بند بال مرغ بی زرست

بی گناهی را بجرم دیگری از روی جهل
سرزنش کردن نه کار عاقل دانشورست

کرم را کش حق توان عیش کرم خواندن چه عیب
گر ز نغم مردمش ام الخبایث دخترست

هرچه می یابی ز روی آن خاصیت اش نگاه
طعن او بر قند مزن با حمکتی منشکرست

نیست کوه از بهر آبی که کوهی فرمن
نیست تیر از بهر هم خوابی که کوهی اخضر

شعله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد
کلیجی را رو سیاه از دود یا خاکسترست

گوش حکمت کش طلب نی دیده صورت پرست
خط کور از شاه بدان خوش نوا پیش از کرست

خون فتد از اسکنه صحت تار رگ بر عود تن
زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشترست

نقش پهلو نسخه تفصیل پنج شش بس است
جامه چاکی را که تا صبح از حصیر بسترست

خوش بود خوش چو بهر صورت که باشد خوبتر عبیر
کش بسهو از غافلی تصحیف خواند عنبرست

کوس ناموس از زنی از چرخ دالم برگذر
چون دف رسوایت این بر جلاجل خبرست

سوی معنی رو که گر ماند بصورت باشنید
کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمرست

کم نشین ز امثال خود ایمن که باشد در رقم
مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجرست

طعنه از کس خویش باشد گرچه تیر از کو بود
زخم نی بر دیده سخت از نیمه نیشکرست

کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم
رنجه کلک عوانان گرچه بس مسطرست

گر عروج نفس خواهی بال همت برگشای
کانچه در پرواز دارد اعتبار اول پرست

نیست از مردی عجوز دهر را کش زبون
زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهرست

راه عزلت پوی و خرم زی که خندش قهقهه
کبک از آن آرد که دور از خلوت کوه درست

حسن نیلی گنبدی از گریه می شو غرق چون
شب چو مرغی کآشیانش غنچه نیلوفرست

منکر از واردات عارفان نبود قبول
کافر از معجزات انبیا منکرترست

نقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن
زانکه بر بوجهل جهل آن ذو الفقار حیدرست

نکته های بیت کامل بیت طالع را بلند
نقطه های پای حیدر تاج قاف قنبرست

خاک یاران شو که بث گرد کینه لشکر شکند
کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکرست

لشکر انعام نادیده بیابانی تفرقه
دفتر شیرازه ناکرده ببادی ابترست

سعدی گر رسد آزار روشن دل
نیست عیبی آب صافی را که خاشاک اوررست

دل به پرور بهر فیض نو بنو گر نخل خشک
کافری دان نفس سرکش را که لازم باید پیش
ساغر عشرت فزن بازن که گر هست از
بهره از جنسیت او دانه که چون در فصل وی
دل بکن بازنده بوستان بد که جاسوس
چاره در دفع خواطر صحبت پیر است و بس
جان بپرورده ز فیض پیر باید زندگی
بوی درویشی نداری خرقه پشمین چه سود
ناز پرورده هوا با نفس نتواند غزا
در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
عالم عالی مقام از بهر چه خواهد علو
منطقی تر دامن از مستی نوارد مجو
فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن
فلسفی از کنج حکمت چون نقلی ره نیافت
حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی

می خورد خرمای تر مریم که عیسی پرور است
سرکشی چو سرکش کاتی که اندر کافر است
راز دار سر عفت آخر از ساغر است
مهر عریان باشد از روی خطر عریان اوور است
بهر جاسوسیت شه کاندر لباس چاکر است
رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندر است
خضر ار آن خضر است کز روی سبزه خشک احمر است
چند بوشی پشک و زنانه که مشک اذفر است
زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفر است
میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبر است
چون علی گش مغنی استعلا و کار او حرفت است
دفتر خود را دف تر دامن آری دفتر است
هم سفه باشد که وارد حکم کل انچه اکثر است
می ندانم دیگری را سوی آن چون رهبر است
کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبر است

آن بد اختر کش منجم گفته چون سر اختر است
اختیاری نیست او را اختیار ار روی مبرس
چرخ و انجم جن و مردم هر یک اینجا مضطر اند
نور توحیدست در دل مشتوا ادراک حق
معنی معتبر معیت باشتر آمد زان سبب
حکمت یونانیان سخام نفس است و هوا
نام کش عنوان نه قال الله یا قال النبی است
نیست جز نوی تی سوی خدا رهبر ترا
دست بکسل از شفای او که وسواس شفا نیست
صاحب علم لدنی را چه حاجت لوط و خط
جای جنت این شو از باغ رضوان روضه آب
در سواد خط او انوار حکمت محو است
محو بکر فکر خر و زاده است از لطف طبع
ای بسا خواهم که ما خواهم حو کرد جلوه
لجه الاسرار گر سازم لقب آنرا سزاست

پیش او مسند باختر شد خدایش اختر است
اختیار جمله کم در اختیار داور است
اختیار جمله پیش من یجیب المضطر است
مغز اختر پرستار اکی آن مشعر است
نیست این معشر کسی بی شر اگر بو معشر است
حکمت ایمانیان فرموده پیغمبر است
حاصل مضمون او فی خراق روز محشر است
از علی جو بو که بوی بو علی مستقذر است
پای بیگونه ز قانونش که کانون شر است
صفحه دل مصحف است آنرا که قرآن از بر است
کاندر و هر حرف ظرفی پر شراب کوثر است
چون شب تاریک آبستن به صبح انور است
در کمال خوبی این یک خواهر ان یک خواهر است
در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است
زانکه این اسرار دین بحری لئالی گوهر است

۱۹

حجة الاحرار اگر با آن کنم ضم هم رواست | زانکه بر مطلوب مرا زاده حجت گستر است
مر بود پنجاه و چون آمد دوم ابیات او | در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست | زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ‌فر است

در معنی فقر است و دعای خواجه

گنجی است نقد فقر که آنرا طلسم‌هاست | مشکل‌ترین طلسم طلسم وجود ماست
آسان مگیر کار که در سینه این طلسم | دندانه‌ای که بینی دندان اژدهاست
نادر بود که دست دهد فتح این طلسم | آنرا که نی بدست ارادت کلید لاست
چل سال باید که بجنبانی این کلید | گر هر گرت گشاده وزین قفل مدعاست
تصویر لا بصورت مقراض بهر چیست | یعنی برای قطع تعلق ز ما سوی است
نور قدم ز رخنه لا می‌کند طلوع | خوش خانه دلی که ازان رخنه پرضیاست
باید ره ز رد کشد ازان رخنه عاقبت | هر کس بحبس هستی خود مانده مبتلاست
هست آن عصای شق شده از کش دو لا | یا نقش در محاربه با دیو دغاست
زنهار کان عصا منه از کف که چون کلیم | فرعون تو زبون شده از فر این عصاست
پهلوی هم دو دار بود شکل لا کزان | مقصود زجر هر دغل و قهر مدعاست
دانی که آن دغا و دغل کیست نفس و دیو | کین سرکشیده زام حق آن سخره هواست

آمد دو شاخ لا چو دو انگشت منفصل | سالک بآن ز رشته وحدت گره گشاست
زان رشته چون گره بگشاید مدام انگ | جز رشته نیست آنکه بصورت گره نماست
زان رشته کن کمند سوی اوج نیستی | کز از حضیض هستیت آهنگ ارتقاست
فقر است راحت دو جهان زینهار ازان | میل غنا مکن که غنا صورت عناست
راحت همین عفاف قناعت بود بلی | عنقا همه غناست چو از قاف خود جداست
عاریت است هر چه دهد گردش سپهر | عارض بود بیاض که از گرد آسیاست
بی تخت چون نشیند و بی تاج چون زند | الکو بتخت خسرو و از تاج پادشاست
کو تخت و تاج زر روز زر شو که پاک نیست | درویش را که تاج عار تخت بوریاست
فرمان روا مگوی کسی را که نیست حکم | بر بوریا و پشه که گنگ فی المثل خطاست
فرمان روا کسی است که منشور فقر ازو | بحکم کار پدید و تعقل کاینات نیست
نکون هر مراد که خواهی بقول کن | قول کن و وجود و مکون معاست
هر ظلمی که هست ز نار آستی است | خور را کم است سایه چو در حد استواست
نفس تو از کمان تهی از دست کو نهاست | از دست نارسا که بد کاره پارساست
تیر است کج شده که بیاتش بود سزا | آنرا که قد بخدمت همچو خود دو تاست
در طاعت خدای دو تا شو که تا کمان | کج نیست نیست در نظر اعتبار راست

نفس ترا فرید حق از بهر بندگی
تصدیق این معامله ان الله اشتری است

غل ساختی ز طوق هوا تا نهی ز ظلم
زنده خدای نه و آب اولی النهی است

خوش دار حال را که نگنجد قیاد خوش
کآیینه وکدشته غم افزا و غصه زاست

حاشا که حال خویش دمی رو بحو کار تو
که ملک ناکی وکهی ذکر ما مضی است

بگذر ز خود که پر نشود از هوای تو
هر کس که فی اناء دلش خالی از اناست

کاره ات نهند بسر سرکش که آن
بر فرق نفر کنگره تاج کبریاست

ور فرحت زنند بدل دل منه که آن
در ناکث ده دولت از عالم بقاست

در هر قدم میای که مقصد نه منتهی است
رهرو گذر مایست که ره را نه منتهاست

کرنی رسیت این که نهات پدیدنیست
آنرا که مهتدیست چه حاجت بانتهاست

این مزی که گنه شود یار کی سعی
کز رانک زهر ساقی خوش بیز ار رفقاست

نو مید هم مباش که بیرون رود ز راه
کرنی زمام او بکف قاید رجاست

ره را میان خوف و رجا رو که در خبر
خیر الامور اوسطها قول مصطفاست

آمد صدای بانگ جنازه ز صوب شهر
ما و ترا بخوان اجل آن صدا صلاست

می ترسی از فنای خود آخر ز صوفیان
بشنو که گفته اند بقا از پی فناست

نی از فنات ترس تو از رنگ هستی است
کآیینه حقیقت آن از خود لکاست

اخلاق نیک و بد همه تخم است و نور مین
احوال آخرت ز نور و غنده چون کیاست

تخمی که در زمین بود آخر همان دمد
گر ار غوان و لاله و گر سیر و گندناست

باشد هوای نفس عنق زان قرار کن
چون روح را عفونت از آب و ناست

گر بستان بلت کفر آید از خنبیل
قهر قوای نفس قوی کار او بناست

آزار چو عزیز بود لطف هوی خوار
اینت طبع در دولت مضطرب چراست

مستلزم حیات بود زهر و قیمتی است
سرمایه حیات بود آب و کم بهاست

جوعست و غزلت و سهر و صمت چار رکن
زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست

زین چار چار دیت کسی را که بینمش
در ساحت زمین ز ال این طرفه قصر هاست

خواهی صدای فقر تو گیرد همه جهان
کم خور که از درون تهی کوس پر صداست

معتاد شو بحکم تجوع تری اگر
در دل ترا مطالبه دولت لقاست

بهر فراغ دل طلب کنج می کنی
آن کنج را که می طلبی کنج اژدهاست

خلق اژدها و صحبت شان کام اژدها
از کام اژدها بحیل رستن از دهاست

در دیده میل خواب بود میل چشم دل
چشم دولت آفت این میل بی جلاست

گر وی بدیده از ره بیخوابی ار کشی
روشن شود بچشم دلت کان چه توتیاست

در صمت جو نجات که حکمی کرد غایت
بر شرط من صمت مترتب شود نجات

نقشی است بی ثبات سخن کش بی هوس
برتر ازین همه چه بود جنت و حور
پیری که در افاضهٔ نور آفتاب و ماه
پیری که در جهان برون از زمان او
پیری که چون ز هستی هستی کند عروج
پیری که چون زنکتهٔ اخلاص دم زند
پیری که جذب همت او در کشد نزا
در قید طینتی چه کند با تو جذب سر
چون ذات کل خلاص شدی می برد ترا
جامی بکوت و کوکمن اثبات فقر آنکه
پهلو بزن است لوح و نی بوریا قلم
وروی که شب سر تو زبی بالشی کشد
دعوی کنی که پیر شدم زیر بار دل
قول زبان دیگر خرد صورت و نس
گر سر فقر بایدت از خواجه طلب

کلک زبان رقم زده بر صفحهٔ هوا است
پیری که پای بر لب پیران ...ات
پیش ضمیر انور او کمتر از سها است
پی بر تو صباح نه تاریکی مسا است
نعلین پای همت او تاج عرش سا است
اخلاص مخلصان همه در جنب آن ریا است
یکسر بعالمی که نه ارض است و نی سما است
اول کشیدنت ز گل و آتش اقتضا است
تا اوج لامکان که در و عرش بوریا است
اثبات آن اقامت برهان بر انتفا است
در شرح رنج شب که ز بی بستری ترا است
زیر سر تو سنگ بران ورنه سر کوا است
برهان مستقیم بر ین دعوی انحنا است
آنجا که سر فقر بود آن همه هبا است
کش سر فقر سر زده از کسوت عبا است

آن خواجه که خوان کرم تا کشیده است
بنود ز شرع جنبش و آرام او برون
چون در زمانه نصرت دین محمدی
گویم بوجه تسمیه نامش نه آشکار
جوشیدن دل زعجب دید ز شمیم فقر
همچو شمامه بر سر دستش گرفته است
چشم امید خلق همه گرچه سوی او است
امواج بحر کی شود او را احتیاج
دهقان این سرا است ولی از کمال حزم
کارش چرا نبست و کز نغلطم چه داو
در مزرع سلوک ز باران فیض او
چون کلک او متاع خط آورد در رقم
بس نا روا است خط انگشت چون ازو
زین گفته قصد من نه ادای ثنای اوست
گویندشان ز پرتو خورشید تیره

هر جا شهیت بر در دهلیز او گدا است
او مقتدی و خواجه کونین مقتدا است
او کرده است نا صر و نیش لقب ... است
زیرا که طبع اصل ادب را ازان ابا است
زان رو شمامه سان بید الله گرفته است
فضل ازل بجواز نقش بوی فقر خاست
چشم شهود او ز همه خلق بر خدا است
با بحر کی حباب چون وی آشنا است
انبار کرده حاصل خود را درین سرا است
آن حارثی که داده نشان ختم انبیا است
تخم ارادت همه در نشو و در نما است
منقار خطا او ز در روم تا خطا است
حاجات عالمی بدو انگشت خط روا است
بر آفتاب شب تیره زا کی حد ثنا است
یعنی که رسته چشم من از ظلمت عما است

٢٢



ورنی دران مقام که خورشید انورست / آن تو تش که چشم ببالا کند کجاست

زاطناب در سخن چو میسر نمی شود / عد شمایلش که مبرا ز اطنابست

شد وقت آنکه ختم کنم بر دعای او / زیرا دعای او همه آفاق را دعاست

تا برس وجود مربد کمال جوی / فر حضور بر مکمل چو کیمیاست

ممدود باد سایه فر حضور او / بر فرق هر که روی دلش در ره بدی آست

شرح ضعف پیری است و عیب شیب

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم / وزان درخت همین میوه غمست برم

بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من / شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم

شکوفه دیر نپاید شکفت ازان دارم / که دمبدم ز زمانه شکوفه تاک ترم

ز شیر ما در دهرم ضرر رسید نه نفع / کنون شکوفه کنان از دفع آن ضررم

ز بس که آینه ام عیب شب موی نموی / بروی داشت نخواهم که روی او نگرم

چگونه تنهمش آخر که گاه دیدن او / بیاض کیسه و یکسر سیاهی بصرم

بیاض موی بود آفت بصر چه عجب / اگر بود ز نظر در بیاض مو حذرم

اگرچه بیت فرا در قصور دهر نظر / کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم

تمام وقتی که بث کردمی به پیر تو ماه / بروز می ندید ... درفروع خورم

دو چشم کرده ام از شیشه ونک چهار / هنوز بس نبود در تفاوت صورم

برفت گوهر غش ز چشم و طفل صفت / دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم

فتاده می چو گهر حرف را ز مخرج آن / چو بود سی و دو گوهر نهان لخته درم

گهر فتنیم امروز مشکلت کو دا / جفای چرخ بتاراج حقه گهرم

ز تیز گوشی بودم خیالک از ره سمع / حدیث نفس کسان فراشتی بدل گذرم

ز دست رفته کنون گوش بی اشارت دوست / نمی شود ز مقالات دوستان خبرم

ز دو حواس اگر چند بسته شد حاشا / که در صفای درایت فتد ازان کدرم

چه احتیاج بامداد حس چو روی نمود / عروس معنی بیرون ز حجله صورم

نخواهم از تن زنبور کام و لب قیرین / چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم

خمیده گشت قدم همچو لام و تا بجز الف / عصا بگیرد سست پای ره سپرم

جولانی نمی بود آن حروف داشتم / که محو می شود از تخته بقا اثرم

ز ضعف تن شده ام آنچنان که گر مثل / گران شود سرم از خواب سکنه کم

اگر بدست شود بار مای ممکن نیست / که برنشستن و برخاستن بود ظفرم

چو سبحه ساخته حلقه دهر و کمر خواهم / ز بس حلقه شده مهره مهره را سحرم

بهم بود سر و پا حلقه را ازان خود / نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم



جدا چگونه کنم چهره خود از زانو
که بست مهر و بهم از تراوش حکرم

اگر چه حلقه شدم آن نگاه مهر ز نهار
که همچو حلقه بود بر برون مقدم

محیط کون نماید بحلقه بغلاه
بحث عرصه همت حقیر و مختصرم

فراز کنگره وحدت نشسته ام غم
که باز رسته ز دام طبیعت بشرم

چو در هوای قدم پیر زنم رود بعدم
غبار عالم امکان بخ باد بال و پرم

اگر ز خوشه پروین دهند دانه مرا
وگر ز چشمه خورشید باشد آبخورم

من آن نیم که کنم بال ست ز اوج بلند
سوی حضیض کزین آب و دانه بهره برم

بقصد کسب غنا گنج زر طلب چه کنم
چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم

فروغ یافته سکه زر ز مایش خور
اگر بسکه کنم روی عابد الحرم

عجوزه ایست جهان سحر ساز و افسونگر
که ساخت سحر وی آخر بسر کار کور و کرم

نتیجه نه مه فرخ خسارت ار حب شود
قضا بفرض محال از زفاف او وطرم

چو ماکیان بی دانه زبون او چه شوم
برو چو قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم

چو تیغ تهمت و تیر جفا رسد ز حسود
بس است ترک خودی خود و نیستی سپرم

جنس که مهبط خیر و کمال شد دل من
چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم

برست کوشش من از سنجه ملک چو مسیح
کی مشوش خاطر شود نهیق خرم

شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز
گزاف فلسفیان کی بنیم فلس خرم

پر از فرشته نکس ران من شود چو بنمد
ز خوان علم لدنی چو خضر ماحضرم

بحر شو اگر فکر من شود غواص
بهای یک گهر آید خراج بحر و برم

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش
ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم

ببوستان ارادت اگر بود شجری
که آورد ثمر معرفت من آن شجرم

ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان
همیشه چاشنی تلخ می دهد شکرم

بمش کنم که بدعوی کشید سوق کلام
بغیر دعوی خودبینی معنی دگرم

چو دیست لاف هنر و دلیل بی هنری
چو او دلیل اقامت کنم که بی هنرم

زبان ز بانیه آمد بر ترش ورنی
کشند زمره درایی کتابت سوم

چو کرد بر دلم ابواب فیض را مسمار
چه سود از آن که کند دری و ری بسرم

بزرگوار خدایا بحرمت تقوی
که دل ز نفس کشش آمد ز شوق آن بهرم

بحق کرم روانی که پای کرده ز سر
طریق بی روی بی او وا نشان بسپرم

که باش پای و رهی نابینه وی همت
لباس هستی موهوم خویشتن بدرم

رهی نمای که چون جامی از مضیق وجود
نهد بفسحت اقلیم نیستی سفرم

در آن سفر خطری جز خیال مسی نیست — بفضل شامل جود دوروار ان خطرم

هم در اینجا معنی ظاهر بود هم تعمیه

جاه داری جامل آسا در سرای کامل مدام — جاهلت خوانم نه کامل چون تراحاصیت کام

نام خاص خویش عالم کردی اما عامی — کش نبود روی از لئیمی دایما بر پای عام

عمر صرف کسب نام نیک کن کان نام را — چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام

کاملی بگذار و روی همت خود از همه — آر در اتمام کار دین که اینست اتمام

کر تمامت اهتمام دین نگردد عاقبت — آه ماند حاصلت زین اهتمام ناتمام

ظالم نعت ظلام است از پریشانی چون شب — در دل شب آه دلها شد شهاب این ظلام

بند فرمان تو گردد خام گاه بندگی — چون بجای غل کلاه خواجگی بنهد غلام

گر بهیها [illegible] اندر باده صبری مکن — تا در احرام حریم کعبه باشی احترام

از کلمات غیر لا در کم نشد خیره دگر — از تو با سایل تهی زین حرف کم باشد کلام

خوش با نقد کمال دل تراهم خواص — خنده داری چشم بردوام [illegible] عوام

یاد می کن از اجل و ز انقلاب او که هست — انقلابش مرد و سن نقش یا بر سر لجام

عاقبت از همدمان بینی بخشم خود نهان — خون ایشان را اگر ریزی به تیغ انتقام

ظلم کیشان خصم دین اند از توان آن قوم را — جمع ساز و سر شکن گر بود دین را قوام

نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفا — در میانش زن چو حیدر بخت دست اعتصام

چند بهر خوان ز اخوان کوته گیری خلافت — طعم اطعام از شناسی کم چشی طعم طعام

رو ز مردان جرعه جور دوای فقر از آنک — عروه وثقی است مر تاری ایران بی انفصام

فقر بی فر و نفوذ نیست چون قاف نهاف — همچو [illegible] از عمی آن قاف را کم کن مقام

آنکه میخوانی اقارب فرع عقارب نیستند — خاصه گر زر شان بود بر فرق تاج احتشام

اخ گرچه در او را خوت بچه گو مدحون ولیش — بر سر حالت لرزان با تو خامش گوی جان

رو بتاب از خال و عم چون خال دو عم باشند — غم بروی آفتاب و ماه دل باشند غمام

دیده و دل گو مهیا دار شاه از بهر عدل — گر ستون عدل بر پا بند این نیلی خیام

از مشاهیر جهان گر شاه بوف و میر [illegible] — میر را هم نام وی آمد ز حق [illegible]

بهر معنی دارد از صورت دل عارف گریز — گرچه مایل می نماید از نکو نشاری لئام

حال گرم و آتش وجد از نماید مر دو روی — صوفی از آرام گیرد باشد از او [illegible] حرام

هست در کوی فنا مر جا ز مستان مجمعی — هر که بگذشت از سر و پا زان مجمع [illegible] جام

ز اول صبح ازل تا آخر شام ابد — دل ز پا و غیر لیت شنفت بر قصد حسام

صد کرم کرده مرائی شو ز ترک ریا — گر بر آن حرف دو [illegible] و صید را

نیمی از هنگامه گیتی رود از سلک جمع — گر نهد یک اسم دل بیرون از تن هنگامه گام



مفصل دریا انامل هر کجا بگشاده دست | زان انامل هر کنار رنجه چون دند انام
مدعی را سازد انفاس صلاح امور دوست | مار را گم داند افسون فسون بردار سلم
چون بود همسایه را دیوار کوته عیب داغ | دیده نا عاقبت بین داشتن بسطرف بام
صورت ار باشد حسن ست اصل معنی را حسن | می نیفتد رخنه از دیوانه بیش در حسام
فرق عذرا را چو در بایست باشد تاج گل | دامن مفلس چو ورت پای دارد در رکاب
جیب عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل | نیست و غافل چو پایدان که هر تا نیستام
بندها بگسسته است از هم دوات فضل را | دولتی باشد عجب کر یابد آخر التیام
این قصیده چیست قد دلربا گر زوی هوش | دل ز خال صائل فتنه در سلک آن قصیده انتظام
از معانی دقیق این عقده می عدد درو | مست دام حلقه دلها صید افتاده بدام
کرده دل از طی و تخمین منتظم ارکان نظم | جامی آنرا ساز طی ور خود بود معجز نظام
شعر چیود خشم عقل از جهل در شر و د چنین | خشم عقل از جاهلی در شرحه دود دی نرد و دام
آفت از خویش است بس باشد درس عبرسرا | گوشه ای بنشین و کنج سلامت والسلام

در موعظت این قصیده

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل | ز هر چه که فرادست پیوند بگسل
مکن مشتهی عرش پرواز خود را | درین وحشت آباد آلوده گل

ترا داده اوج عزت نشیمن | تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
نه امیر کش جسم وا و برش او | جهان کشتی از جور خویش عاقل
که جا زا بعید فکرت ازین مدانی | زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی | میان تو و مقصد افتاده حایل
بود غبن فاحش اگر مانع آید | ز لذات اجل ترا حظ عاجل
ز اطراف گلشن کشی جام روشن | بسنجی قماری و صوت عنادل
نه آگهی آگه که در کام غفلت | و نا عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد کشائی | نظر کین بود مهره مار اشکال
یکی پوست در خلط و در خون کشیده | برد صبرت از جان و آرامت از دل
کنی عیش چون تیغ در خست و دوش | که شکر دهانت و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خمش پیچ پیچش | نهی دست و پای خرد را سلاسل
نمیدانی آیا که تا گاه بینی | از و گشته آن خوبی و لطف زایل
گر اول پری بود آخر نماید | بچشم تو چون گرد و بو هابل
کنی کسب فضل و هنر تا فضولی | ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خرد ز فضلی که محروم دارد | ترا از شناسایی فصل مفصل



گر از شعر اشعار بسیاری شعاری — بود یکسر از حلیهٔ صدق عاطل
کهی مدخلی را نهی نام حاتم — کهی حاتمی را کنی وصف مدخل
وگر خامه در دست گیری ز خامی — نمایی سراسر سخنهای نازل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان — بمدح ادانی و قدح اراذل
قلم باد دستی که از جنبش او — بود بهره‌ور دعض اماثل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی — نشینی ز تصریف ایام واصل
مکو حال ماضی که هرگز نبودی — یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جویی ز افعال خود رسم صحت — چو در حد معتل بود جمله داخل
ز جر دان نه نیکوست لاف بلاغت — نکت بوالفضولانه ذکر فضایل
گر انشا کنند در بیان معانی — کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر بمیزان دوران دوران — بود سحر سحبان کم ارزان باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما — نگشتی با صل خود از فرع واصل
نشد کارگر در تو از فرط غفلت — حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی — ولی نیست داب تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری — بجز هدم اوضاع و نقض دلایل

ز منطق نگشت نطق کاندر دو گیتی — نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبین گشت از حدود و رسومش — نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت بنود این که میل طبیعی — ز وحی الهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست بود ریاضت — ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیئات چرخ گردان که باشد — بجوزهر گهی با ذنب گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج — قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل‌الله آسا بتا بند فطرت — فر آیات فاطر بخوان ز هیاکل
اگر قابلی فکر خود یکطرف نه — ببین نور فاعل عیان در قوابل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی — بصوب اعالی گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان — به پیش عرش با قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک — گروهی مسبح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت مقیم — ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزت مکرم — در ایصال افضال واهب وسایل
چو طی گشته حوادث ارا کی — بملک قدم راه یک جمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن — فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل

ز قعر محیط قدم منبسط بین / بوادی امکان هزاران جداول

بود بحر در جدول یکی فی الحقیقه / دو بینی خاست از احولان سواحل

یکی خوان یکی دان یکی جو یکی گو / سوی الله والله زور و باطل

بتحقیق کاین شعر جامی است / فیا حبذا قول و یا شعر قایل

در مدح بیت و عمارت اوست

درین سرا چه که در خشت یک نه طاق غایت / همیشه قائم از بار دل چو طاق دو تات

چگونه شاد نزید آنکه بهر مردن زاد / بجا نه که نه انهدام کرده بنات

باعتبار درین کاخ زرنگار نگر / که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست

پی مشاهده رازهای پنهانی / ز خام و مرمرش آینه‌های داده جلا

چو آبگینه اساسش به سستی مانده / که رنگ از در و دیوار بار رنج و غنا

عروج ده دل خود را که روی بر تا عرش / دری گشاده برویت ز عالم بالا

بنغز هر که سرافراخت همچو کنگره‌اش / فتد ز زلزله حادثات در کم و کاست

بنطع خاک مربع نشین نشد بفراغ / جز آن فتاده که چون خشت فرش او ته پاست

کمان سر خم طاقش که هست در خور زه / کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست

فروغ شمسه او آفتاب تابان است / ولی دریغ که وقت زوال او پیداست

درون خانه شود تیره از در بسته / بتیرگی درون هم که در بست مراست

گشای بر همه کس در اگر صفا خواهی / که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست

چو تابه وان بریاضت لطیف ساز حجاب / که چون کشف نماند حجاب امید صفاست

نغیر درد جدایی رسد بگوش آخر / ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست

زنی بنوایی چو در پرده دگر کرد / مغنی که درین پرده برگرفته نواست

ترا که پس پرده راه تنگ شد / خوان قصیده که از سر کار پرده گشاست

گذشت پایه شعرم برفعت از شعری / بدین کتابه که معراج گفته شعر است

ولی منور علو مدارج قدرش / فرود منزلت مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین که برکف جود / زده طپانچه شوشتر بر رخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستان را / نسیم عاطفتش روضه جهان آراست

بدشت آن همه گل چیست دانی و سبزه / صبا ورق لطفش نهاده بر صحراست

بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر / فلک خزاین جودش نموده در خاراست

اگرچه در نظرآیت بس تنگ یعنی ش / گذشته که ز میان که ز گردن اعداست

ز کروق آب گذشت و تشنه می میرد / ملی حسن بود آنرا که علت استسقاست



عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد | که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست
بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد | چنین که همت او در مقام استغناست
جهان پناها چون مرتقای همت تو | ز هرچه عقل تصور کند از آن اعلاست
تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا | که منزل تو درین خاکتودهٔ غبراست
قیاس ملک جهان با دوام عزت تو | حدیث خانهٔ جعد و نشیمن عنقاست
تو بر زمین بتواضع نشسته‌ای لیکن | رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه همانا عمارتی که کنی | غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست
که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند | که چرخ کینه ور و روزگار حادثه زاست
بحیث نور ضمیر تو آفتاب بود | خیال حقیر که در جنب آفتاب سهاست
ز خسروان تو کس را قیاس نتوان کرد | درین قضیه که گفتم دلیل استقراست
بود دل همه مشغول عشرت امروز | بجز دل تو که مشعوف دولت فرداست
بلی ز دولت باقی امید بر بدن | برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست
عنان بارگی خود کشیده میدار | ز هر رهی که شریعت بآن نه راهنماست
فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد | ظلام توره و یرغو ز راه دین برخاست
مهارت تو بحدیث و رقایق فقه | که مبدعات ضمیر تو حیرة الفقهاست

نماد عدل تو برداشت از میانهٔ خلق | رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
نشان نماند ز منع فقیران داغی | که در درونهٔ محتاجی از غم تمغاست
اگرچه سوق سخن در مساق حکمت و پند | نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست
درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر | بوفق امر تو کز انقیاد حکم قضاست
و گرنه مجموعی را بمجلسی که رود | هزار نکتهٔ حکمت زبان بندگی [illegible]
سخن نه بر نهج احصار رفت آن به | که طی کنیم دگر این نامه را که وقت دعاست
همیشه تا ز فلک داند این قدر دانا | که هر عمارت او را خرابی در عقباست
مباد شغل تو الا عمارت دلها | که در عمارت دلها عمارت دو سراست

۲۹

این هم بهمان طریقه و اسلوبست

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار | خیر دار حل فیها خیر ارباب الدار
فرخ این محفل که شاهی را بود در وی نشست | روشن آن منزل که ماهی را فتد در وی گذار
زائران را پدید آید قرار دل درو | جای آن دارد که باشد نام او دار القرار
از فروغ آفتاب شمسهٔ او ذره را | دیدهٔ اعشی تواند دید در شبهای تار
نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد | رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار
از منبت نقشهای دیوار و سقفش فصل دی | همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار



خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین

شهریار کامیاب کامبخش کامکار

۳۰

شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین

باشد بهان طریقه این نثر

۳۱



چون بود در سایهٔ دیوار او جا آفتاب | گر شد در قصر جودپای از قصور قصر تست
ملک از نو شد دلبر زیبا و این قصر و رواق | نقش این ایوان معوض از روی آن دلبر است
شب برآید زهره بهر پاسبانان تا سحر | گوییا در گوشه‌ای باشد نکی خیاگر است
از در دولت جاه او که باب دولت است | قیمت هر تخته تخت مرآرا اسکندر است
آفتاب چرخ را با او همی گردم قیاس | در محیط همت او این صدف آن گوهر است
عرصهٔ صحرا که باشد پر ز لاله روضه | کش سپهر کل عجبا تکان سوسن حجر است
هرکه آنجا زار رنج افشاندند باران ضرر | رسته از خوان عادی لالهای احمر است
مدحت جاه و جلالش را چه حاجت نظم من | حسن مادرزاد مستغنی ز زیب و زیور است
تا فلک کرده ز جود شمسه‌اش از انجم سپند | کرد این قصر جهان آرا چو کرد آن محضر است
باد دور از چشم بد در روی گردنه جام عکس | آنکه همچو جم مرارش جرعه نوش ساغر است

این هم بهمان طریقه واقع شده است

برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین | غیرت با این منزلت یکجا نه در روی زمین
بس که طرح و وضع شیرین آمدست این جایگاه | همچو بیت نخل بنداری برست از انگبین
هست طاق غرفه‌اش ابروی شه در روی خصم | بیت خوبان جهان را چشم و ابروی حسین
شاه بیت نظم عالم خوانمش ور بشنود | جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین

نقش‌بندان روی چو دیوار آزند ار رسد | نسخه از نقشهای روی دیوارش بچین
بوی اگر بر روی زر رنگ آمیزی نقاش او | خامه از مژگان و رنگ از چهرهٔ حور عین
مختصر سازم سخن زرا محل نازکست | هست برج سعد و خورشیدی درو

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
گر فروغ اوست روشن عرصهٔ دنیا و دین

بانی کاخ جهانبانی که آغاز وجود | ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین
مهر انور کز علو عرش گردد انجم مانند | گرد بام قصر قدرش مرغ آید دانه چین
پاسبانان از کنگر ایوانش ار ببندند کمند | شرفهای سدره را بینند کم از آستان
یک نگین از خاتمش فیروزهٔ چرخ است | خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین
عدل او تا بست دست ظلم را دادگر است | پنجهٔ مویی بر کوزن از پنجهٔ شیر عرین
فتنهٔ ایام را سد است تیغ او سد | حوزهٔ اسلام را حصنی است خط او حصین
چون گذر بر روضهٔ لطفش کند اهل نیاز | با هزاران آرزو و آرزجاها شان قرین
ابر از گلهایش بوی بنده خات عدن | خیزد از مرغانش بانگ و خلوها
مهر در شاهد و غایب اثر کرد از کمال | گر ز رحم آید خنی و داغ و کلش رحیم
تا بنای ملک را زیر سپهر بستون | غیر عدل و راستی نبود ستون را ستین

۳۲

۵۰۱





انکه کر سازد بقدر حشمت خود منزلی | تنگ آید زان عمارت عرصه کون و مکان
تا بود از گردش پرکار نقش آرای صنع | شمسه این لاجوردی سقف شمس خاوران
از زمین بوس سرافرازان زرین تاج باد | این سعادتخانه را زرین زینت ایوان آستان

در خطاب عمارت این مدح

ای از علو قدر بکرسی نهاده پا | فرق مقیم فرش حریم تو عرش سا
مشکل رسد بدولت تقبیل سده ات | گردون اگر چه راست کند قامت دوتا
از طرف بام ار نگرد پاسبان تو زیر | در چشمش آفتاب نماید کم از سها
در نیمه ره نشده ره آساید از عروج | مرغی که سوی کنگره قصرت کند هوا
بر آسمان اگر نکنی سایه چون زمین | شها زمین سایه تو کی کند وفا
ظل زمین بسایه قصرت نمی رسد | فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا
سنگ اساس تو ز ثقالت جبل مثل | سقف رواق تو ز ترفع سما نما
زان لنگر زمینی اذا ابست الجبال | زین قبله دعای اذا انشقت السما
روی توجه همه آفاقیان بتست | هم قبله امیدی و هم کعبه صفا
وضع تو بی نظر و بنای تو دلپذیر | آب تو جان فزا و هوای تو دلگشا
هر جای تو که می نگرم به ز دیگرست | با تو نمی رسد صفت من بهیچ جا

جهدی بلیغ کرد بوصف زمان نطق | اما نشد میسر [illegible]
خود را بر آستان تو انداخت آفتاب | دارد ز شمسهای تو دریوزه ضیا
انداخت عکس نقش ضمیر مصوران | از بس که یافت صفحه دیوار تو جلا
خورشید زر ناب و فلک لاجورد گشت | کردند جا درون تو خود را نقشها
نقاش چین چه کار کند در تو زانکه | بر نقش کلک خویش کشد خامه خطا
حوض تو در میانه و انهار گرد او | مانند کنار او خوش و او در میان ما
چون چار جوی خلد بالوان مختلف | جاریست گرد حوض تو انهار دلربا
حوضی عجب ز سیم که بود دیده خیال | مشکل مثال آن نبود حد سیمیا
چون دید حوض سیم تو از آب لطف | سیماب شد ز روی زمین چشمه بقا
سر بر کشیده طرفه درختی از آن میان | وین طرفه تر که هست در او قوت نما
ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان | جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا
مرغان بشاخ و برگ وی آنگه فتد این | گروی نمی شوند بصدهای و هو جدا
خوش منتهای همت مرغان عرش نیست | بنود درخت سدره بدین گونه منتها
فواره در ترانه ز منقار مرغ او | در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا
نهاده در حریم تو سایل منور های | گوید صریر باب تو اهلا و مرحبا



حاجت بقول نیست که بی ذلت سؤال / حاجات سائلان ز در تو شود روا

از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب / گر آورد بسایه دیوارت التجا

لیک از فروغ شمسه درون و برون تو / امکان سایه نیست مگر سایه خدا

ذو الجود والمکارم والفضل والمنن / ذو المجد والمفاخر والعز والعلا

سلطان حسین آنکه بود روز بزم و رزم

کالغیث فی العطیه واللیث فی الوغا

شاه غزا شعار که دارد غزای او / بر روزگار دشمن دون صورت عزا

مشکین ز طیب نافه خلقش مشام گل / روشن ز گرد موکب او چشم توتیا

یابد ز کیمیا صفت از وجود مس / و ز التفات همت او فعل کیمیا

گر یافتی بخدمت او رخصت قیام / از پیش چرخ پیر برون رفتی انحنا

بودی ز روزهای ربیع آن مطر که خور / بادت ز رفتار لشکرش عرق ریز دارها

شد خصم سفله از اثر تیغ او دو نیم / چون ارض سفلی از رقم خط استوا

هر کس که رو بمهد وی آرد چه باک از آن / کافتد چو سایه حصن نگونسارش ارتقا

خواهد فلک بسایه او خواب راحت / بر مهد اطلسش زمه و مهر متکا

عالمپناه شاها چون می کشند تیت / از شادمان سرفراز بر رقع خفا

پوشیده نیست بر تو که در عرصه حیات / معمور شی که هست درین عرصه فنا

آن به که از اثارت تعمار عقل و دین / در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا

هر جا روان کنی ز درون و برون تو آب / از جویبار و رشح سر چشمه سخا

بخشایش بصحن درختی که باشدش / شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا

بر کش بود هوا ز ده نفس را علاج / شاخش بود ز من شده عجز را عصا

مرغان بران نشسته ز آثار رحمت تو / افکنده در رواق فلک غلغل دعا

از میوه خود حکومت گر طعم و بوی خوش / جان ترا شود ابدالآبدین غذا

بنوش کام نفس و بخر دولت ابد / اینک ستاده مشتری ان الله اشتری

حیف آیدم که رایت شاهی فتد ز پای / آنجا که سرکشد علم دولت گدا

لیک بایدت ز ساختن این سرای کار / گر کار از آن سرای نسازی درین سرا

از فیض ابر لطف و سحاب نوال / هر نکته که زاد از آن طبع نکته زا

و ز فی دران محیط که هر قطره هست از آن / بحر گهر چه قدر صدف ریزه هر آ

تا بهر صید مرغ اجابت همی نهند / هر صبح و شام اهل صفا دامی از دعا

بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو / دامش دعای دوام ملک العز والبقا

این هم بهمان طریقه افتاد

۳۱

ای سر از قدر بر فلک سوده / عالمی در پناهت آسوده

از زمین بوس سرکشان جهان / آستان تو گشته فرسوده

گوش شاه بخور صلای کرم / از صریر در تو نشنوده

هر چه پنهان ز صنعهای بدیع / در خیال مهندسان بوده

در بنای تو صنعت استاد / همه را آشکار بنموده

هر که دیده فروغ شمسهٔ تو / دیده بر آفتاب نگشوده

پیش نقاش تو سپهر کبود / صدفی لاجورد آلوده

بامت آمد ز ابر بالاتر / نیست حاجت که باشد اندوده

در جمال تو دولت ازلی / هر زمان چیز دیگر افزوده

وز همه بهتر آنکه موکب شاه / در تو گاهی نزول فرموده

از زبان عمارت این وصف

منم که تاج سر چرخ خاک پای منست / چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست

قطار روز و شب افتاده سایه و نوری / ز اوج کنگرهٔ کاخ کبریای منست

بآفتاب کجا سر در آورم که چو او / هزار چتر زر افتاده در فضای منست

ز ماه کاسه بکف مرشد از شهاب عصا / فلک طواف کنان گرد در گدای منست

نه شب بماه بود حاجت و نه روز بمهر / چنین که روی زمین روشن از صفای منست

زمین بزم شه و ساقیان حور نژاد / حریم روضهٔ رضوان حرم سرای منست

کند نزول بمن هر زمان بجای دگر / چه لطفها که ز هر منزلی بجای منست

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان واقع است

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من / در جیب نامه داشت مگر نافهٔ ختن

آن نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان / چیده از چمن بنفشه و پیچیده در سمن

هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر / زیبا رخی دمیده ز سنبل مشکین ز نسترن

شگفته غنچه‌ایست چو بخندیده منقش / همچو دهان غنچه دهانان پر از سخن

عنبر فشان گلی است چو بگشاده خوانمش / بر سبزهٔ تر و گل سیراب خیمه زن

نسرین بری گرفته سر زلف بر گره / گلچهره نهاده ز رخ جعد پرشکن

نخلی است خوش ز عاج که صد نقش بسته‌اند / بروی نیاز بنده کمان برتنیده تن

اینها کنایتیست بگویم سخن صریح / وز چهرهٔ سخن بگشایم نقاب ظن

اقبال نامه‌ایست باخلاص پیشه / از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که حرز میشود بخش الجنان / گوید بعدل خود کند مدح خویشتن



چون قاصر است کلک زبانم ز حد جنیس
پاکیزه گوهری که گوش تو سفته ام
او زره ایست در خور تو دارم ار قبول
تو یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی
داود عطیه ملکی با ملکه چند ملک
باید زبان حال و مقال تو زور و ب
نو بر درختی از چمن عدل و باغ ملک
باشی از شکوفه کرم و عدل زیب باغ
تا زان شکوفه روح فزاید نسیم و شاخ
آن گونه زی که رشته آمال را بود
مد انصاف ملک را طرب آباد کن جهان
عالم که نور علم فشاند کن استوار
بی نور علم او نشود از تیرگی جهل
از آشنای صاحب علم و عمل که هست
بیان سفینه را که ز تلبیس نفس و دیو

آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن
دریای شاهوار به از لؤلؤ عدن
چشم از تو مردمی که نهی گوش سوی من
من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
من دارم از برای تو صد بیت بی حزن
بی منت سپاه و حشم فضل ذو المنن
باشد است شکر گویی اهل فضل بهتر
تیشه بکن ز ظلم و بآن بیخ خود بکن
باشی از ثمار جود و عطا رونق چمن
تا زین ثمار کام ربایند مرد و زن
عدل گره گشای تو ظلمت گره فکن
کآنجا غریب را رود از دل غم وطن
پایش زند چو شمع کش از زر لگن
ز انسان جهان که در شب ظلمانی انجمن
زان منتقی شرایع و زین محیی سنن
بتخانهای حرص و هوا است برهمن

هر یک قلم که راست کند خویش زاران
دستش بتیغ ساز قلم تا رقم کنند
بر نفس و مال خلق کسی را مکن امین
در جامه خانه زره مده آنرا که می کنند
آزار جوی را مکن آسوده ز ایمنی
آنرا که ستر عیب در این بود به سر
یک خلق خوش تو هر که به بینی پسند کن
یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار
چیزی که می کنی طلب از اصل طالبک
نیکو فرشته خوی و ندستا مرد
گر دولت را مکش رگ جان از بدن که
مشعوف آن مشو که نه با کسب اصل او
عالی شود لئیم و لیکن نه چون کریم
معمور خانه است مثمن سرای خلد
چون تا شد سخن و از آن کنم ختم بر دعا

کار زده بدست مال فقیری مکر و فن
آثار داد و عدل تو بر صفحه زمن
کو در رعایت رمی بیت متوطن
از مرده شوی بر من از مردگان کفن
کار زده مرد نیش هوا آسوده ز لسن
بروی برای ستر کفن به که پیرهن
یمن سهیل شد سبب دولت یمن
قرن اویس شد سبب رونق قرن
گر نار زین شرار رسی تا زنان و زن
مپسند بر فرشته روان حکام اهرمن
از بهر دست بستنش باشد بهترین رسن
چندان طراوتی بدهد سبزه دمن
پا لار بندم عان امانه تا برن
از آن عمارت دل ویران بود تمن
خود کار من عاقبت خود در سر چه در علن

۳۷

تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان
باد از اصل صدق دعاهای مستجاب
بر خصم تو مباد بی آن سهام دریغ
باد آن مجن جان تنگ که رساند گمان خصم

گاهی مغیض راحت و گه منتهی محن
بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن
خوالکه چشمه چو در غش نبیدن
ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

این نامهٔ خواجه جانزاست جواب

مرحبا ای قاصد کلک معالی مرحبا
نامه سربسته آوردی که چون نافه ختن
غنچه ناشکفته ایست از گلبن فضل و هنر
لقمه بیجیده است از خوان لقمان آمده
بود موسی را عصایی کش از آن در کف که خورد
گشته پر انواع سحر آن نامه طی گو تا که هست
لف آنرا گر گنی نشر از بدیع نظم و نثر
از بیاض فرجه بین السطور او بود
سوی معراج حقایق عقل و جان را سلمت
سلم است اما درو غیر از تنزل هست وار

الصلا کز جان و دل نزل تو گرم الصلا
سر شکافی بر مشام جان زند بوی وفا
در بهارستان انس نافه نشو و نما
تا شود جان و دل از حکمت شناسا را غذا
سحرهای ساحران چون شد بلیع اژدها
هر که وارث ور آن یک تیر مانده ز آل عصا
پر ز صنعت باشد اینها تا تمام تنها
بهر سمیس را نم سوخاسته خنکی کیا
شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما
طرفه حالی کان تنزل است عین ارتقا

پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرو
نظم و نثر من که نیدازی به پیر چرخ گرد
یا خود افتاد دست محرومان گنج گهر
فقره های نثر او و قوت ده بیت نشر
خواستم کرم و داد از سر بیاض نظام
تا جواب آن کنم استاد پیر عقل گفت
ز آسمان جوز چون رخشنده گردد آفتاب
در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی
در محل آنجا که باشد طبع سحبان سحر ساز
ور ضرورت باشد این معنی طریق شعر گر
چون دبیر عقل زد بهر من این سجده را تا

می نهد کوهی ز سر پایه و از عرش پابه
عقد پروین را در اثنای بنات النعش جا
بر بساط عرض بعضی منفعل بعضی جدا
نکتهای نظم او روشن کز تیغ ذکا
خامه از نثر و بیاض از صفحه شمس الضحی
بر مدار از چهره اندیشه ابیات جا
در مقابل سهل باشد بخشش نور از سها
از بنفشه بیت لایق جلوه باشد دوتا
کی پسندد عاقل از طبیان که گردد زار جا
ناروای عمر شاعر هست شاعر را روا
سر زد از خاطر بتوفیق رایش این مطلع را

جز تو نبود قاصدی ای قاصد از ای صبا
خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا

۳۸



این نامه خواجه جهانست جواب



قطره بیش از بحر گنجد در انا لیکن چو شد / متحد با بحر تا روی کجا آرد انا

این چنین مدحی که گفتیم چون نه حد غیرست / مدح گو را اختصار اولی نماید در دعا

تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش / باد اران سرمایه حاصل بود تو کنج بقا

تنزیه دات اخترم بعین تا غایتی / کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

الترجیعات

نعت رسول خداست صلی الله علیه وسلم

ما همه مسکین جبیت خاک پای محمد / حبل متین ربقه ولای محمد

خلقت عالم برای نوع بشر شد / خلقت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان جبین ارادت / بر ته نعلین عرش سای محمد

عروهٔ وثقی بس است دین و دول را / رشتهٔ از گوشهٔ ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش / جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جان است / نیست مرا دیگری بجای محمد

حد ثنایش بجز خدا که تواند / من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی بفی بنعت کماله

صلی الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد / پردهٔ آن نور خاک و آب محمد

بت نقابی ز آب و خاک وگرنه / رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نبیند / چون ز میان برفتد نقاب محمد

افسر کونین گشت کاف لعمرک / از شرف دولت خطاب محمد

چون بشب اسری کشید سرمهٔ مازاغ / چشمش سوی کی شود حجاب محمد

دولت فردا هیچ بار نیابد / هر که شد امروز رد باب محمد

هر چه بود درج در صحیفهٔ هستی / مستخرج باشد از کتاب محمد

لیس کلامی بفی بنعت کماله

صلی الهی علی النبی و آله

گر نبود پردهٔ صفات محمد / خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه نخواندش که کج روی است چو فرزین / هر که درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون ز آفتاب ناصرهٔ کس را / پرتو اکسیر التفات محمد

مستی او از شراب ساقی باقی / هستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت / تافت عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا بوقت صولت اعدا / کوه خجل ماند از ثبات محمد



من که زنم در سخن وری دم اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد — هست جنابی ز چرخ جود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را — نیست سرودی به از درود محمد
پایه قدر مقربان ملایک — با همه رفعت بود فرود محمد
چو لمعات جمال اقدم اقدس — نامده در دیده شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب بتب — سوخته بادا تن حسود محمد
شیوه صدیقیان وفا و محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط درک هبوط مخالف — فوق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حق شناسی چو داد بار محمد — از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما — گرد در آن تیره بنت نثار محمد
خواجگی کاینات و داد خدایش — لیک بفقر آمد افتخار محمد

بعد حق آندم که کس نبود بصورت — غیر ابو بکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش — بر در آن غار پرده دار محمد
کر پی ارباب شوق باده نگاری — خار و خسی آر دا ز دیار محمد
همچو مژه در دو دیده تا دم محشر — جا کنم آنرا بیادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ای شده طالع ز فیض کاس محمد — آدم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت — بار و گر سر زد از لباس محمد
یکسر مو از حقش جدا نتوان شد — هر که شد امروز حق شناس محمد
جیش عدو گشته با وفور جلادت — منهزم از هیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس تیغ عنایت — داشته از پاس خصم پاس محمد
هر چه کند التماس در حق امت — حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک شمیمی ز زلف و خال محمد

در چمن فاستقم قدم ننهاده — سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را — صد مدد آمد ز میم و دال محمد
یافت چو روی تابان ز خال معنبر — دین هدی زینتی از بلال محمد
چند نشینی درین سراچه ظلمت — محتجب از نیر کمال محمد
روزنه بگشا که تافت بر همه عالم — پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد — جز بمحمد مآل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ورد امان جبیت نعت و نام محمد — صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق مشربشان — تا نچشی جرعه ز جام محمد
عرش برین با همه مدارج رفعت — هست کمین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم — در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعرض عرض رسانی — از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز رهی را — با کرم خاص و لطف عام محمد
تو که در آیم بدین وسیله دولت — در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد — کاشف سر هدی بیان محمد
شاه نشانی بارگاه جلالند — خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان منبر نشان تعالی — محو نشان تا بود نشان محمد
هست جهان سرای نعمت هستی — عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار جنت روضه جنت — چند نهالی ز بوستان محمد
کرده اجل ز عرش و از برتر اعلی — نیست علو در علو شان محمد
شد صدف گوش هوش عارف و عامی — پر گهر از لعل در فشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد — عرصه دنیا گرفت دین محمد
گشت بفحوای ما رمیت هویدا — سر ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش تیر بوده و باشد — دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق نه گردن سران جهان است — حلقه گیسوی عنبرین محمد



نقد همه کاینات آمده قاصر — از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشانان تاج بخش گشته — باج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد — در دو جهان حد آفرین محمد

لیس کلامی بنی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه رو آورد براه محمد — کی بودش راه در پناه محمد
مست بدن از دو کون کرده نظاره — خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد ز حبل متین مدد رشته حق — ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
کوکب حسن آفتاب بشکست — شعشعه طلعت چو ماه محمد
چون کند دعوت زبان کش ده بدعوی — بوده مسخر تا بنیج گواه محمد
باک نه همچو کوه خشم شفاعت — باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شور و شر تمام گشته را — نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی بنی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد — منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسله کاینات راست بسی بند — چون شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا — خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
بر رخم از خون داغ درود روان بین — تحفه رسان این درود سوی محمد
چشم رمد دیده بر رحمت کرم کن — کحل جلایی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگران را — جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که می گذراند — عمر گرامی بگفت و گوی محمد

نظم شد این وقت توجه بمدینه

محمل رحلت بنه ندای ساربان کز شوق یار — می کشندم دم بدم در بر ره قطرهای خون قطار
زود تر آهنگ ره کن کارزوی او مرا — برده است از دیده خواب و از دل قرار
قطع این وادی بترک اختیار خود توان — می نهم در قبضه حکمت زمام اختیار
اشتر مستم که بیخود میروم در راه او — نیست در بینی مرا جز رشته مهرش مهار
پای کوبان میبرد شوق جمال او مرا — زیر پایم چون حریر و گل بود خار
هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد — بار من فاقه است و من تحفه ام زیر بار
مرتشان یا که چی بینم ز ناقه در رهش — مینماید حسن مقصود در آیینه وار

محمل امشب دیر می جنبد حدی آغاز کن
بی نوایان را نوای دیگر از نو ساز کن

یکطرف بانگ حدی یکجانب آواز درای — از گران جانی بود آنرا که ماند دل بجای
ناقه چون دگر حسبت منزل او بشنود — گر چه باشد در گرانی کوه گردد بادپای
لیلی اندر حی چو گل بکشاد گویی پیرهن — کز نسیم نجد می آید شمیم جانفزای
حال و وجد من فسرده از بوی جانفزای نجد — سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
منزل جانان ز کل لطف و احسانست نجد — آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای
لاله صحرای او رخ چهره گل داغ نه — سبزه اطلال او بر جعد سنبل مشک سای
وایه آن دارم که بینم نجد را ماوای خویش — گر نیابم وایه خود وای من صد بار وای

نجد میگویم وزان مقصدم زمین یثرب است
کافتاب جود و خورشید کرم را مغرب است

برکناره حله ام افتاده دور از خان و مان — وز دو دیده دجله خون در کنار من روان
پا بدون کی گردمی بر خاک بغداد از رکاب — گر نه بجدی هوای یثرب آن پیوعنان
چند یثرب که تا یکدم کنم آنجا وطن — عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان
مرغ جانرا آشیان اصلی است آن ای خدای — رشتهای این مرغ را روزی سوی آن آشیان
خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی بفرض — مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
ز حق بودی بر همه زیارت گردش — صرف کردن عمرها در جست و جوی آن دمان
مرقد او در زمین صد از پی گرش — باز سرها کرده تشنم ز طوفش یک زمان

کی بود یارب که دل از فکر عالم کرده صاف
گرد آن خیرتم حرم گویم خروشان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود — السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود
السلام ای آنکه تا از جبهه آدم تافت — نور پاکت گشت سجده از قدسیان ای بحر جود
السلام ای آنکه رنگ ظلمت کون و مکان — صیقل تیغ تو از آیینه گیتی زدود
السلام ای آنکه نا بد در همه کون و مکان — تر بینا ز آن که نور تو بر چشم شهود
السلام ای آنکه بهر فرش راه تو فلک — اطلسی را اکسون زینت کردند تار از زر پود
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر — جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا — هر سرم سودا همه در جان تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای بحر کرم
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام — بر در است این بار با پشت دوتاه آورده ام
چشم رحمت بر گشا موی سفید تر نگر — گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام



آن نمی گویم که بودم سالها در راه تو / هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده‌ام
عجز و بیهوشی و درویشی و دلریشی و درد / این همه بر دعوی عشق تو گواه آورده‌ام
دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای دین / زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده‌ام
گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا / کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده‌ام
بسته‌ام بر یکدگر نخلی ز خارستان طبع / سوی درگاه تو بس مشت گیاه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز
بر حریم آستانت می نهم روی نیاز

یا رسول الله نمی گویم که مهمان توام / یا فقیری طعمه جوی از نوالهٔ خوان توام
بر لب افتاده زبان گرگین سگی ام تشنه کام / آرزومندی ز بحر احسان توام
گرچه از فرمان شاهی سر از این بس کشته است / گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول / گر نباید سنگ زر از دست دربان توام
شد گلستان از جوی بخار تو خاک تنم / من هویتی گشته خرسند از گلستان توام
وارهانم از گنه و کوی نزاع طبع کامن / عندلیب مدح گوی و ثناخوان توام
دفتری دارم سیاه از صحبت بیچارگی / گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

چون بود شفاعت را جای بس رفیع
آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شفیع

حق آنانی که عمری در رفاقت بوده‌اند / وین زمان در ساحت قرب تو جا آسوده‌اند
حق آنانی که راهی را که خود پیموده‌اند / پای از سر ساخته آن راه را پیموده‌اند
حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را / جز به صوب شارع شرع تو ره ننموده‌اند
کز گدای بی نوا جامی عنایت وا مگیر / کشتی عنان از کف نفس و هوا ربوده‌اند
از سحاب فیض لطف عام خود رشحی بریز / بر دل و جانش که از لوث گنه آلوده‌اند
کحل بینایش ده زین در که عمری زین هوس / مردمان چشم او خون جگر پالوده‌اند
کن قبول او را طفیل آنکسان کز بخت و جوی / هم تن و هم جان برایت موده و فرسوده‌اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

کرده در اینجا بیان موقف صوفیان

صبحدم باده شبانه زدیم / ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه چرخ گشت قد ما چو کمان / تیر اقبال بر نشانه زدیم
بجهت مار زمانه کج بگرفت / خاک در دیدهٔ زمانه زدیم
کشتی عقل و وهم بشکستیم / غوطه در بحر بی کرانه زدیم

٨٦

مست و بیخود ز کنج کاشانه / نقب سوی شرابخانه زدیم
ور حریم شرابخانه علم / بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او / بر در خدمت بر آستانه زدیم
گرد خرمن بهانه ز آتش شوق / شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم / باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را تو یی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

همه عالم خیال می بینم / پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون / نسخهٔ آن کمال می بینم
هر کجا دانه ایست یا دامی / نقش آن خط و خال می بینم
عارفانرا ز لعل نوشینش / غرق آب زلال می بینم
مشکانرا ز جعد مشکینش / در کمند و بال می بینم
قوت جانم مباد جز می عشق / توبه زین می محال می بینم
می بفتوی شرع گشت حرام / ور کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکربارش / طوطی نطق لال می بینم

سخنی غیر از این نمی گویم / تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را تو یی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

حبذا اوستاد چابک دست / کز پس پردهٔ خیال نشست
رشتهٔ جنبش و سکون همه / در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان / وان دگر در تحرک پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل / تیر حکمش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بر ید / هرچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان هستی / نیست داند گرچه گمان نیست
کی برد ره درون پرده کسی / کز تماشای نقش پرده برست
پرده از روی کار او بردار / بیش از این پیش پرده رامنشست
درکش از جام حسن او می عشق / پیش روی‌اش بنال عاشق و مست

که می عشق را تو یی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

شاهد عشق از نشیمن غیب / زد سراپرده در فضای وجود

٨٧

سر به در خم خواناک کشید   حلقه از جعد تابدار گشود
بر مه از عقد زلف سلسله بست   بر گل از خط بنفشه غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت   غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت از پای مستی خرسند   گرد این را بیوک حسن فزود
هر که را هر چه بود در بایست   نه از آن کاست ذره نه فزود
ساقی بزم گشت و می در داد   هوشم از سر بجرعه بربود
آن چنان بیخودم از آن جرعه   که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش بنغمهٔ چنگ   گو بگو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را تویی ساقی
کاسه بشکن و چنگ الباقی

نقطه را از تصرف اوهام   طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکتی کرد خط بجانب عرض   یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک جنبش یافت   امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال   وصف کثرت گرفت و نام اجسام
اعتبارات وهم را بگذار   تا چو اول نمایدت انجام

نقطه بین در تقلبات شئون   چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن   که حباب ویست ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود   در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بردار و بیخودم گردان   تا به بینند عیان چه خاص و چه عام

که می عشق را تویی ساقی
کاسه بشکن و چنگ الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان   بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ   همه اوراق شاخ او یکسان
سبزهٔ او موافق سنبل   لالهٔ او معانق ریحان
نه در او اعتدال باد بهار   نه در او انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود   گشت از مشرق ازل تابان
نرگس از بوی خویش یافت خبر   نرگس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله   وین دگر در جمال آن حیران
می پرستان بزم وحدت را   روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر   همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را تویی ساقی
کاسه بشکن و چنگ الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو   یار نزدیک تست دور مرو
برگ تخم دویی و دوری کاشت   بر همان برگرفت وقت درو
خوشهٔ گندم از محالات است   چون فشاندی بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا   بمقالات عاشقان مگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل   خرقهٔ زرق نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ او   جام جمشید و کاس کیخسرو
در فتد پرتو بر تو ساقی   خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش بیفت سجده کنان   کای که ماند از او رویت به تو
رخت بست از میان حجاب دویی   خود بگو این حدیث و خود بشنو

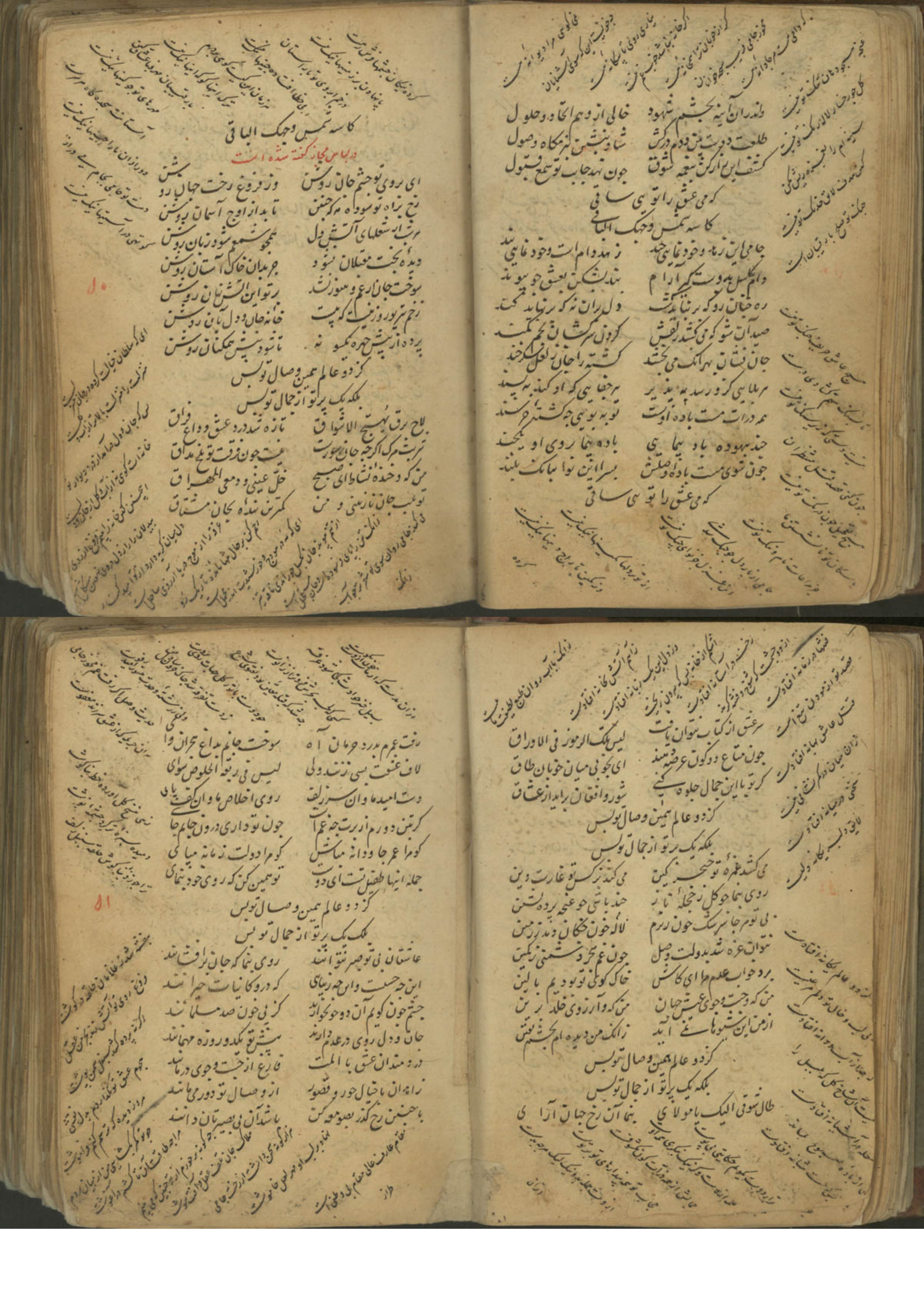
که می عشق را تویی ساقی
کاسه بشکن و چنگ الباقی

ده که یارم گلی ز نو بشکفت   یار چون غنچه روی خود بنهفت
پردهٔ زلف پیش روی کشید   حال من همچو موی خود آشفت

گرگنم گریه نیست جای عتاب   ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب   بعد از این چشم من نخواهد خفت
پروای اشک و عذر خواهی را   غرقه در خون بحال یأس نهفت
مستی جام شوق دیدارش   از دل من غبار هستی رفت
بد و گوش چریده ام نتوان   دامن او ز دست دادن مفت
می روم مست بر سر کویش   دلی از جبر طاق و با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز سرم   پیش او پوست کرده خواهم گفت

که می عشق را تویی ساقی
کاسه بشکن و چنگ الباقی

فهم بس قاصرست و نفس جهول   طبع بس سرکش است و علم عجول
آه ازین گفت و گوی اگر شود   سر معضو و از آن قرین نکول
بگذر از لاف عقل و فضل که نیست   عقل انجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر   که بود عقل از این عمل معزول
در حریم فنا نشین و نشوی   دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آینه بدست آور   کز زرنگ هوا بود مصقول



واندران آینه بچشم شهود / خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و دم درکش / شاد بنشین که نیست گاه وصول
کشف این راز کن بنغمهٔ شوق / چون نهد جانب تو سمع قبول
که می عشق را تو ئی ساقی

کاسه شمس وجهک الباقی

جام جان زنه و خود نمایی چند / زهد دام است و خود نمایی بند
وام بکسل بدوست گیر آرام / بند بشکن بعشق جو پیوند
ره جنان رو که بر نتابد گشت / دل بران نه که بر نتابد تکند
صید آن شو که می کشد زلفش / گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد / کشته را جان ز لعل شکرخند
هر بلایی کز او رسد بپذیر / هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست بادهٔ اوست / تو به بویی چه گشته خرسند
چند بیهوده باد پیمایی / باده پیما بروی او یکچند
چون شوی مست بادهٔ وصلش / بسرا این نوا بیانگ بلند
که می عشق را تو ئی ساقی

کاسه شمس وجهک الباقی

در لباس مجاز گفته شده است

ای بروی تو چشم جان روشن / وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده هر که چنین / تابد از اوج آسمان روشن
سر زند از شعلهای آتش دل / همچو شمع شود زبان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود / جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد / بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو زینهار که پست / خانهٔ جان و دل ازان روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه / تا شود پیش همگنان روشن
گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق / تازه شد درد عشق و داغ فراق
تربت مرگ اگرچه جانسوزست / نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من که وخندهٔ نشاطای صبح / خل عینی و دمعی المهراق
تو طبیب جان نازنینی و من / کمترین بندهٔ بجان مشتاق

۵۰

سر عشق از کتاب نتوان یافت / لیس تلک الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرضه دهند / ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی / شور و افغان برآید از عشاق
گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

می کشد غمزهٔ تو خنجر کین / می کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجلهٔ ناز / چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا ز سنگ خون ریزم / لاله خون چکان دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل / چون غم هجر دشمنی است کمین
برد خواب عدم مرا ای کاش / خاک کوی تو بودیم بالین
من که وحشت وجوی عیش جهان / من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوها نمی آید / زانکه من دیده ام بچشم یقین
گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای / بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد و حرمان آه / سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی / لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف / روی اخلاص ما و آن کف پای
گر تنم دور ماند از برت چه غم / چون تو داری درون جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش / گو مرا دولت زمانه میای
جمله اینها طفیل تست ای دوست / تو همین کن که روی خود بنمای
گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند / روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبایی / که در او کاینات حیرانند
چشم چون گویم آن دو جادو را / کز پی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند / پیش تو یکدو روزه مهمانند
رندان عشق با ملامت / فارغ از جنت و جوی در مانند
زاهدان با خیال حور و قصور / از وصال تو دور می مانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن / تا شد آن بی بصیرتان دانند

۵۱

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فدا سوده شد براه تو خاک / و من القلب لا یزول هواک
نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل / جگری کز فراق گردد چاک
برندارم ز خاک پای تو سر / گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز تو هیهات / تو و پروای چون منی حاشاک
نتوان حلقه بر گل رعنا / گر کشد دامن از خس و خاشاک
دامن وصلت ار بدست آید / دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ / هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت / راستی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز / از رخت تازه تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس / که شبی سر بر آستان تو خفت
گر توان گنج خسروی داد از تو / بدو عالم هنوز باشد مفت

دورا زان طاق ابروان دارم / ولی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم / هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می گفتم / بعد ازین آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم / مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو میفروش و لعل تو می / خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون هر جا / گر غمت قصهٔ فرو ریزم
من غلام توام ولی نه چنان / که ز بیداد و جور بگریزم
نخورم می تو شربت آنی / که بخون جگر بیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری / مست و بیخود ز خاک برخیزم
آستین بر دو عالم افشانم / دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قد طوبی پست / رونق مه ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی / کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل / عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام / کیست کامروز در کمند تو نیست
هست دل لوح ساده که برو / جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گویی بسرزنش که فلان / رفت و با دلبر دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت / من که دانسته ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش / آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت / پیر می شد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم / دل پر از گفت و گوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه برا / تیغ غوغای بخواب نوشین دوش
مشک ریز آن دو زلف عنبر پاش / در فشان آن دو لعل گوهر پوش
گفتی از وصل من چه برخیزد / خبر جامی بفکر دیگر گوش
بر زبان بود تا این حدیث هنوز / که برآمد ز من فغان و خروش

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

این نیز طرفه نغمه مجازست

ای روی تو ماه عالم آرای / چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم / بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی / طوطی نبود چنین شکر خای
خال تو بلای جان لب تست / بر لب خط عنبرین میفزای
از گریه تلخ سوخت جانم / شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته / من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم / ور در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موی شدم از غم میانت / مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم / کامی ز لب شکرفشانت
گشتیم ز تو بی نشان چو ذره / یک ذره نیافتیم نشانت



گفتم بسخن زمن میا تنگ | تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم | سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گر جدا دور | دورم ز جفای پاسبانت
ور زانکه رود بباد خاکم | چو گرد آیم بر آستانت
بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من | هجر تو بمن چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو | جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا بسوی تو خوش | بویی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان | هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست | جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز | ور نی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را | بنشان بزلال وصل تا من
بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی | سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق | کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز حرمت جمالت | خرسند شده بگوشه چینی
ایام بخون من کمر بست | بسم الله اگر تو هم برینی
تیر مژه در کمان ابرو | پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی | وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز | با بیدلکی چو من نشینی
بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو | دادند مرا نشان بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت | یعنی که نشان دل از و جو
من هیچ نشان نجسته آن خال | می گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد | دزدی چه عجب بود ز هندو
غارتگر خوی خوش وز خال | [illegible]

زینسان که ره امید بستی | برمن غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج نا امیدی | پا در دامان و سر بزانو
بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

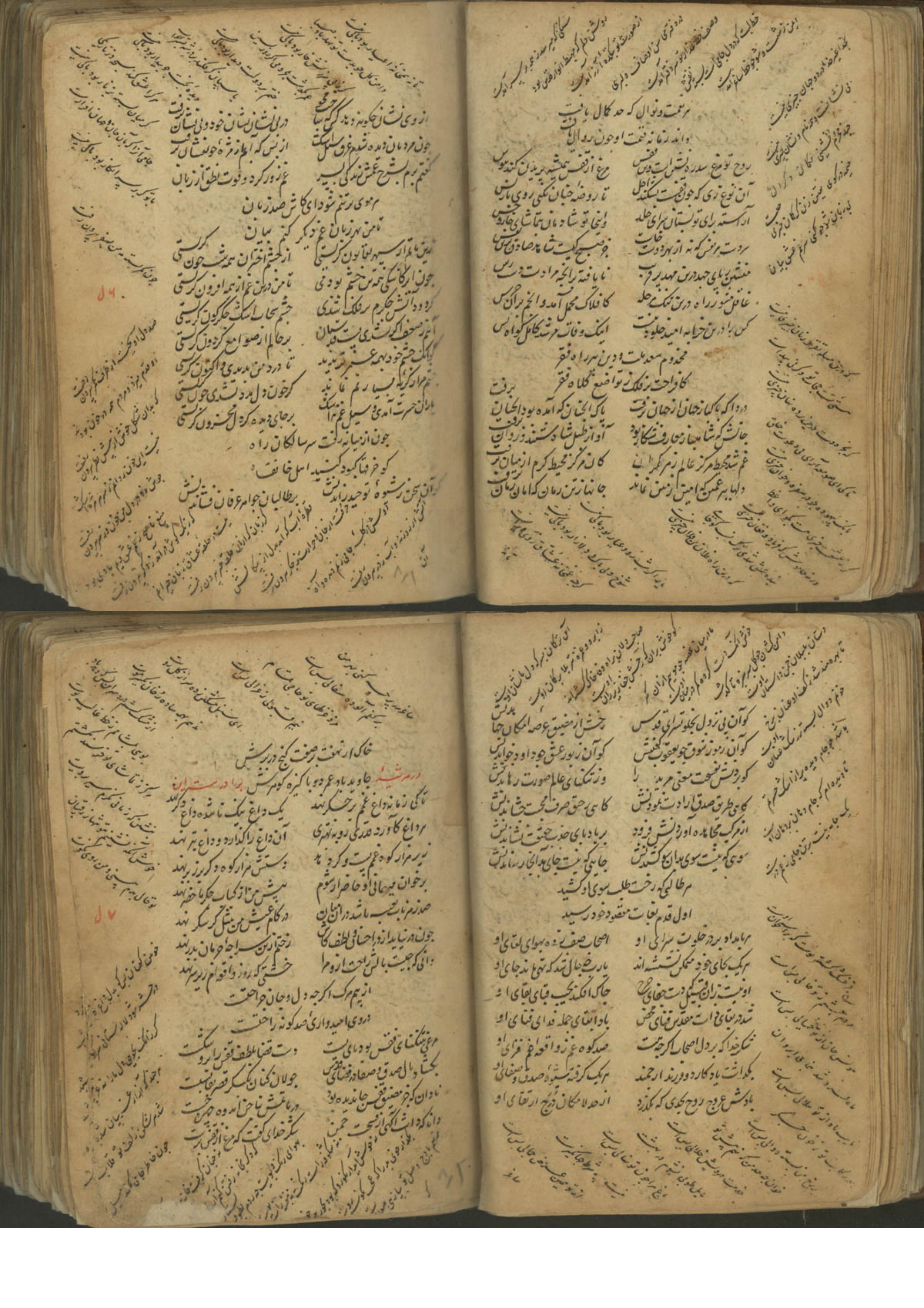
ای قد تو سرو ناز پرور | دلداده قامت صنوبر
گیرم که ببندد سرکشی سرو | با قد تو کی شود برابر
بگرفته بر نهال قدت | از نخل امید چون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم | با اشک چو سیم و روی چون زر
میبود بسینه راز عشقت | از مردم کان برم نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز | از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمیده رام گردد | وا دارم سر اشک بار دیگر
بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز | با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل | چون غنچه درون پرده تا [illegible]

خوانش خود هم درون پرده | یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل مرا سری هست | چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر بنشین | بنشین جامی و با غمم ساز
یکبار ای نقاب تا کنم من | دیده بنظارهٔ رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت | در خلوت انس و پردهٔ راز
بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیه حضرت مخدوم مکرم

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده‌اند | آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا | وانگه بدار ملک بقا راه برده‌اند
یابند بوی فیض بهار از نسیم آن | آنان که در خزان طبیعت فسرده‌اند
جانها فدای شان که براه طلب هنوز | نسپرده یک دو گام دل از دست داده‌اند
[illegible]
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه | چون کوه پیش صدمت او پای فشرده‌اند
[illegible]



هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
واند زمانه نعمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره‌نشین است وین قفس | مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل | تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس
آراسته برای تو بستان برای حله | وینجا تو شادمان به تماشای خار و خس
[illegible] | [illegible]
منشین به پای جهد درین مهد پر فریب | تا یافته رایحه مرادت به دسترس
غافل مشو ز راه درین تنگنای حله | کافلاک محمل آمد و انجم درای کس
کس را درین خرابه امید جلوه نیست | اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین رهرو فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت | پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود | آواز ظل شاد نشستند و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز مرکز اینک | کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها پر از غمش که امیدی زمین نماند | جانها ز تن رمان که امان زمان برفت

از روی [illegible] چگونه دیدار گریه بیاید | در پی [illegible] خود و [illegible]
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک | از بس که آمد از مژهٔ خونفشان برف
گفتم برم بشرح غمش زندگی به سر | عاجز و گرد و قوت نطق از زبان

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

پیش ما از سپهر بلا چون گریستی | از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی | تا من درین غم از همه افزون گریستی
گردون آتش جگرم بر فلک شدی | چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آتم ز ضعف اگر نشدی پست قد بسان | بر حالم از صوامع گردون گریستی
یا اینکه چشم خود همه عنبر بدیدمی | تا درد من بدیدی و اکنون گریستی
هم از گریه بسیار نم نماند | گر خون دل بدر شدی خون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم [illegible] | بر جای دیده گرد دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
کو خرقهٔ کبود کشید اهل خانقاه

آن بیخ رشتهٔ توحید راند [illegible] | بر طالبان جوام عرفان فشاند [illegible]

کوآن بی زر دل بجلوه سرای قدس | رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کوآن زبور شوق چو یعقوب کنعنش | کوآن زبور عشق چو داود خواندنش
کو بردنش نصیحت معنی مرید را | وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
کاهی طریق صدق ارادت نمودنش | گاهی رحیق صرف محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده او رو نشتن فرود | بر بادپای جذب حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدان بیکش کشیدنش | جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او | اصحاب صف زده به هوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته‌اند | یارب خجل شدند که تهی ماند جای او
او نیست زانکه میل دست جفای چرخ | چاک افکند به جیب قبای لقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض | باد ابقای جمله فدای فنای او
نشکفت که بر دل اصحاب اگرچه نیست | صد کوه غم ز واقعهٔ هم فراق او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند | هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
باد از شش عروج روح بحدی که بگذرد | از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفت بر صفت گنج در برش
در مرشد جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش برادر است این

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهند | یک داغ بیک نا شده داغ دگر نهند
هر داغ کاورد ندری نو به نو به تهی | آن داغ را گذارد و داغ بتر نهند
زیر هزار کوه غمیست و کرده بار | وستش هزار کوه دگر زبر بر نهند
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم | پیشم من از کباب جگر ما حضر نهند
صد زهر ناب تعب باشد ز دامیان | در کام عیش من بمثل گر شکر نهند
چون در نیاید از در احسان لطف کاش | زخمم از این سرا چه درمان بدر نهند
وانی که جیب بالش راحت از و مرا | خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهند

از بیم مرگ اگرچه دل و جان خراحت است
هر روی امیدواری صد گونه راحت است

مرغی به تنگنای قفس بود مایه‌ست | دست قضا لطف قفس را در شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس | جولان کنان بکنگر قصر عافیت
تا دان که خو مضیق قفس جا ندیده بود | در باغش ناخن اندوه جگر بخست
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن | شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست



برغست جان پاک و قفس این طلسم خاک / این مرغ را بس بلند و قفس تنگ تنگ
مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا / پر جو نشین همی شکنی ای قفس پرست
جای شکستن قفس آسان شود ترا / گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نو بهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضه قدسش نشیمن است / فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است
منشین درین سرای مسدس که عاقبت / جای اقامت تو سرای مثمن است
روشن دلی کجا که بود روشناس گل / وآزاده ای که زبان دان سوسن است
تا بنگرد که مست گلی سر زده ز گل / گلچهره که در ته گل کرده مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاد در زبان / بر فن سخن دریست کش از خاک مدفن است
جامی نظر بسوی چمن افکن این که گل / زینسان چرا چو دل آلوده دامن است
گل از قفا دامن صحبتی زده است / گویا غلط همی کنم آن دامن منست

گلها شگفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت

خیزای نسیم و ره بحرم چمن بپرس / وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس
زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک / حال جسد لطیف خفته درون کفن بپرس
بنگر بتازه رویی نورستگان باغ / پژمردگی عارضش از نسترن بپرس
سروی بجوی بر لب آب روان و زو / احوال نا روانی آن نارون بپرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود / زان شمع نوربخش بهر انجمن بپرس
فرش حسر ز سبزه جواری نز برپای / چون نیست زد خاره و خار آن بدل
سوسن چو با زبان ثنا گوی کند حدیث / از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید بسی بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادری / در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زان سان برادری که در اطوار علم و فضل / چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی / بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام / بیش قدم زبور قدم داشت رهبری
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم / جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
در داد و حسرتا که ز باغ جهان برفت / ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیدم دیده ایام قرنها / روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در آن بهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

زفتی و درد و داغ تو ام یادگار ماند / صد حسرت از تو بر دل امیدوار ماند
بلبل کشید رخت گلستان و عاقبت / گر احتسابار بود و ازو بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود / کان گوهر یگانه من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیر ما / گر دست رفت کار دم دستگیر کار ما
در هر تنم که از دل ریشم اثر نماند / وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد / این جان زار ماند ندانم چکار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی / آن گل نماند و در دلم آن خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بردرش / روح الامین سزد ز گدایان کمترش
یارب بنفس زاکیه او که گرد ره / زآلودگی مرحله نیاید مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساختست / عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش
کان مفلس غریب غریق گنه که گرد / دوران ز رحمت بالش و از خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی / پوشان ز جامه خانه افضال در برش
در آسمان جود و سحاب کرم بریز / باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان / کاورده روی بسوی تو باز و میاورش

چون نام شد محمدش از فضل سرمدی
سازش مقام زیر لوای محمدی

واقع شده در مرثیه فرزندست

این کهنه باغ که گل پهلوی خارست درو / نیست یک دل که نه زان خار فگارست درو
برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی / برگ بی برگی و میوه غم و بارست درو
نافه مشک که با این همه عطر افشانست / خون افسرده آهوی تتارست درو
برگ عود که در دامن مطرب جهتست / سینه انگشت که صد ناله زارست درو
دفتر غنچه کش اوراق چنین پاکس است / نقش کم عمری گل کرده نگارست درو
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه / خط مشکین بتان بین که غبارست درو
چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت / بیقرارست چه امکان قرارست درو

بی قراری جهان صبر و قرارم ببرد
کام دل آرزوی جان ز کنارم ببرد



بنگر گردش این سپهر جفا آیین را
کو چه سان زیر و زبر کرد من مسکین را

تا بیارایند از آن روضهٔ حور العین را

همه آه دلارا ... مسکین خوی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز
گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز

بر سر و قد خرامان سوی خاکت برد ند
نازنینا پای تو کامی نخرامیده هنوز

عمر تو زین بیش نبد از شصت بهفتاد و مرا
مرگ از این واقعهٔ صعب بنفتاد و مرا

ریخته خون دل از دیده و گریان پدر
رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر

نو بهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
تو هم از خاک برآی ای گل خندان پدر

جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند
گر بود قابض ارواح نگهبان پدر

چون کسی نیست که زو صورت حالت پرسیم
به که تسکین دل خود ز خیالت پرسیم

نی تو بر روی زمین تنگ شده بر من جای
تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

خورد غمهای تو ام وه که خیال تو کجی
می بر سد که درین خوردن غمها چونی

گرچه جان در دلم افتاد و که هجران جستی
بسکه روح اتش ... جستی

حیف بودی چو تو دری بکف بدگهران
یا چو تو ابنده در نظر ج نظرات

جامی آن به که درین مرحله اندیشه کنی
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا
کام ناخوش کند این جرعهٔ ناکام ترا

خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر
خاک سازد بته پای سرانجام ترا

جاه دنیی مطلب دولت فانی بگذار
جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان در کش
هرچه جز هستی حق از همه دامان در کش

المثنویات

بنام خدایی که پست و بلند
ز خورشید فضلش بود بهره مند

فرازندهٔ این کهن بارگاه
فروزندهٔ مشعل مهر و ماه



عطارد گشته خانه انتخابش … کند نقشش بر صفحهٔ روزگار
الا تا بود چرخ عالی نهاد … از آن نقش این صفحه خالی مباد
شه تاجور بر سریر سرور … بماناد پاینده تا نفخ صور

… در مدح سلطان ابوسعید

دوش چون … گردش مهر … ظل … زمین سپهر
بود … چو خیمهٔ مشکین … سر کشیده باوج چرخ برین
زانجمش میخ وز شهاب طناب … قبهٔ آن ز ماه عالمتاب
من در آن خیمه از همه یکتا … چون ستون پا … جا
کردم از خاطر سخن پرداز … با خرد گفت و گوی شعر آغاز
گفتم ای فیض بخش طبع … پایهٔ قدر شعرم از تو بلند
تابت گردی تو افتادم … ساخت شاگردی تو استادم
گوهر نظم از تو تاب گرفت … چشمهٔ شعرم از تو آب گرفت
لیک با این همیشه در تابم … کس بر آتش نمیزند آبم
هست از آن آب و تاب حاصل من … آب در دیده تاب در دل من
بر سر چارسوی کون و فساد … هیچ جنسی بدین کساد مباد

گفت بگذار جامی این گله را … امشب از حد مبر مجادله را
گر همی بایدت رواج سخن … نیست زین بیش احتیاج سخن
خیز و بر رغم ناکسان و کسان … هرچه داری بعرض شاه رسان
زانکه نقد سخن درین بازار … گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقدهای روان … تا نباشد بر آن ز سکه نشان
سکهٔ آن اگر نه آگاه … نیست الا قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل … حامی حق و ماحی باطل
معدن عدل و منبع انصاف … مخزن فضل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که هست … آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان … جاه شاهنشهیش ز جاه شهان
داده شاهان تاجور باجش … خوان خانان کشیده تاراجش
دست جودش چو زر فشان گردد … کیسه پرداز بحر و کان گردد
تیغ قهرش چو در مصاف شود … زهرهٔ پردلان شکاف شود
رمح تیرش چو آسمان گیرد … در دل دشمن آشیان گیرد

نخل بختش چو بار و بر آرد … باز ضیم از میانه بر دارد
هر طرف کرده او سکندروار … بوده فتح از یمین ظفر زیسار
اهل غیبش بمنتهای امید … داده در موطن مثال نوید
کرده نص حق از عدل او آگاه … همچو داود بر خلافت او
من چه گویم کزان جمال و جلال … باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هرچه اندیشه را ازو پستست … پیش قدر بلند او پستست
نتوان گفت مدح ازین بیشش … که خدا خواند سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه … سایه از شخص میبرد مایه
هرچه در ذات شخص موجودست … بی تفاوت ز سایه مشهودست
رو نظر کن در آن درخت بلند … که چو بر خاک پست سایه فکند
هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش … همه در سایه ظاهرست اثرش
همچنین هرچه ایزد متعال … دارد از معنی جلال و جمال
پرتو ظل آن بود پیدا … از دل و دست خسرو والا
گر نه ز اطناب ترسم و تطویل … کنم آن را یکان یکان تفصیل
لیک آنی که فکرت صافی است … این اشارت که میرود کافیست

چون نیاورد تنگنای عدم … تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل … گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفاش از بصارت دور … گیرد از سایه استفاضهٔ نور
کیست سایه شه ستاره سپاه … آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش … خلق درمانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود … که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیی همه خلل گیرد … تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی … سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ الهی را … آفتاب سپهر شاهی را
بر سپهر بقا ممکن دار … بر سریر خلود روشن دار

در وصف عمارت شاه است این

بنا … چه دلکش منزلست این … ز آب و گل همه جان و دلست این
بسی مه بر فلک منزل بریده … بعمر خود چنین منزل ندیده
تصور کن چو یک شخص این جهان را … که باشد همچو چشم این خانه آن را
کسی کان شخص را انسان عین است … …



جهان و روی سلطان حسین است

کلش گویی ز مشک چین سرشتند   که نامش خانهٔ مشکین نوشتند
ز هر لاله بسقف او [illegible] نمونه   نگر شد لاله زاری باز گونه
بدیوارش ترنج [illegible]لها بریده   گل کافوریست از گل دمیده
منقش از زر [illegible] سپهر در او   دری از خلد در سپهر منظر او
مروح خانهٔ زان از خانش   که باشد حوض کوثر در میانش
میان حوض نرگسدان سیمین   بر و فوارهای نرگس آیین
ز هر نرگس جهنده آب از آنسان   که گاه شادی آب از چشم جانان
بگرد حوض جوئی پر خم و تاب   چو مار سیمگون پیچان در آب
چو لطف حوض جوی آب روان دید   گه بیرون شدن بر خویش پیچید
بسعی شاه شد این خانه آباد   چو تاریخ عمارت خوش باد

این هم صفت عمارت اوست

چه منزلی چو کاخ بهشت   خاک و خشتش همه عبیر سرشت
گوئی از طارم سپهر برین   بیت معمور آمده بزمین
بهر اطرافش از چهار طرف   سبز بوستان و دبستان صف

موج زن حوض در میانش بمیان   بهم آب ستاده ملن و روان
آب فوارهٔ از تن ترانه سرای   بر صدای ترانه جسته ز جای
دیده چون این مقام فرخنده   گشته از قهر چون تن شرمنده
لیس فی الکائنات ثانیها   خلد الله ملک بانیها

شد این نوشته بسلطان محمد رومی

طابت ربّاک ای نسیم شمال   قم و بشر نحو کعبة الآمال
نفس از بوی صدق مشکین کن   راه اخلاص رفتن آئین کن
از خراسان بهند بار بساز   راه بردار ملک روم انداز
چون رسیدی ز راه راه بپرس   بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره بر خاک راه دربان سای   با جارت زمین بوس فرمای
پیش شاه مجاهد غازی   بکش این لب بنکته پردازی
کای ترا ذروهٔ علا مسند   ملک میراث تو با عن جد
اصل تو تا با آدم ار شمرند   همه مسندنشین و تاجورند
خاتم نشان جهات فخر تخت   لیکن امروز فخر جمله تست
کم کسی بر سریر جاه و جلال   چون تو کرد اکتساب فضل و کمال

مشکل حکمت از کلام تو حل   منطق تو بیان هر مجمل
راه مشائیان ز تو واضح   نور اشراقیان ز تو لائح
طبع پاک ترا که وقاد است   فهم حکمت طبیعی افتاده است
بدولت حکمت الهی یافت   که رخ از ظلمت ملاهی تافت
فکر تو زد سوی ریاضی رای   شد ریاضی ریاض خلد آرای
مست پشت شریعت نبوی   بنوی از مساعی تو قوی
محیط کفر و معبد اصنام   شد ز جهد تو قبة الاسلام
حسن تدبیر تو بحرب و قتال   کرده قلع قلاع کفر و ضلال
مقبلی بر مراسم اشفاق   معرضی از ذمایم اخلاق
جمع در ذات تو برغم حسود   حکمت و عفت و شجاعت و جود
بحر و کانی به بخشش [illegible]   بلکه بردی ز بحر و کان هم دست
کان ز دست تو شد به سنگ نهان   وز کف تو بحر کف بروی زبان
تا بود دورهٔ فلک محکم   تا بود نقطهٔ زمین ساکن
روشن آن بوفق رای تو باد   شرف این بخاک پای تو باد
ای معنبر نسیم نافه گشا   چون بسر داری از ثنا و دعا

ورقی چند نظمهای غریب   لایق فهم هوشمند لبیب
با تو همراه می کنم زنهار   زان غریبان ببزم شه باو آر
عرضه کن در حریم مجلس او   این محقر هدیه را و بگو
ارسل النحل من خلوص وداد   لسلیمان نصف رجل جراد
قابلا ذاک مشتهی جهدی   والهدایا بقدر من یهدی
ثم اوجز مخافة الابرام   واختتم بالسلام والاکرام

بمدح شاه جهان جهانشاه است

بده ساقی آن جام گیتی نمای   که هستی ربایست و مستی فزای
بمستی ز هستی رهائیم ده   بمستان عشق آشنائیم ده
بزن مطرب آن نغمهٔ دلنواز   که در پردهٔ دل بود پرده ساز
شکرانه کز پردهٔ گوش و گوی   عروسان معنی نمودند روی
ز گلزار فردوس آمد گلی   بنزهتگه بینوا بلبلی
ز باران جود و سحاب کرم   زلال بقا یافت خاک عدم
ز دریای اسرار فیض جدید   بلب تشنگان سواحل رسید
سخن کوته از زادهٔ طبع شاه   که دانش مآبست و عرفان پناه



همایون کتابی چو درجی ز دُر
رسیده از گهرهای تحقیق پر

در و هم غزل درج هم مثنوی
هم اسرار صوری و هم معنوی

شده طالع از مطلع هر غزل
فروغ تباشیر صبح ازل

ز مقطع چه گویم که هر مقطعی
که فیض ازل را بود منبعی

بصورت پریشان گوی مجاز
ز شاه حقیقت نشان داده باز

چو در مثنوی داده داد سخن
نوی یافته رازهای کهن

در ادراک اسرار ام الکتاب
ز مهر عشق عقل را فتح باب

زهی نافه دلکش و دلکشای
که شد جان عطار از و عطرسای

بود مثنوی لیک آن مثنوی
که شد فایض از خاطر مولوی

ز بس گل که از راز در وی شکفت
همی شایدش گلشن راز گفت

بود پایه آن سخن بس بلند
کی آنجا رسد وصف ما ارجمند

سخنهای شه کز دل پاک خاست
به پاکان که شه سخنهای ماست

برین نکته باشد دلیل تمام
کلام الملوک ملوک الکلام

من از وصف گفتار شه قاصرم
بلندش چسان ره برد خاطرم

چو خفاش را نیست نور بصر
که بیند بروی زمین عکس خور

کجا آورد مرکزش دیده تاب
که بیند بر اوج فلک آفتاب

زو بند جامی زبان مقال
که تنگ است اینجا سخن را مجال

چو رسمیست درین که ختم سخن
بود بر دعا بر دعا ختم کن

الا تا قوابل ز فیاض جود
پذیرند همواره فیض وجود

دل پاک شه قابل راز باد
ز فیض بر خاطرش باز باد

سپهرش به فرمان جهانش بکام
دعاگوی او انس و جان والسلام

این مثنوی است در قناعت

جامی اگر یافت درین کشت زار
فکر تو برکار زراعت قرار

در دل خود تخم قناعت فشان
بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراکنده که در گل بود
تخم پراگندگی دل بود

م

بسم الله الرحمن الرحیم
اعظم اسماء علیم حکیم

محرمان حرم انس را
تازه حدیثی است ز عهد قدیم

نور ده حرمت که شده هزار
عالم ازو یافته فیض عمیم

بسم سه حرفست که گویند بسم
حرز تو در ورطه امید و بیم

بینش اگر کم نیست ز دو بین دو کون
نقطه صفت در کنف او مقیم

اره سینش نسبه دندانه گرد
فرق عدو را بسان دو نیم

چشمه میمش ز زلال حیات
می کند احیای عظام رمیم

هر الفش رانی جادو وشان
شیوه اعجاز عصای کلیم

نی ها معنی چو زلالش نهاد
طره اش از رشک بروی چو جیم

ما نقطه خانه ز تشدید ساخت
شانه آن طره عنبر نسیم

ها شد که با های هویت یکی است
فهم ذوی النهیه فیها بسم

هست دوری در وی و هر یک دری
حلقه آن در دل عرش عظیم

غنچه احسانش بگشاده دهان
با تو کند عذر ریاض نعیم

بهر تو چون دامن رحمن گرفت
می طلبد رحمت فضل رحیم

باش که عشرت در و عرش و شرع
دیده عیان دیده عقل سلیم

از برکات حرکاتش رود
سالک ره بر نهج مستقیم

رسم سکون از سکناتش برد
هر که شود بزم بقا را ندیم

انجم سعدی گشت همه نقطهاش
هر یک از آن راجم دیو رجیم

جامی اگر خسته نه بر رحمتست
بهر چه شد خاتمه آن رحیم

فی توحید الباری عز اسمه

سبحان من تحیر فی ذاته سواه
فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک
موری کند مساحت گردون خرگاه

بر وحدتش صحیفه لا ریب حجتی است
اینک نوشته از شهد الله بران گواه

گر آن خرد چو چشمها گشاد
تا بر کمال کنه آن افکند نگاه

لنگان کشید عاقبتش درد دیده میل
شکل الف که حرف نخست است از آله

طوبی که هست روضه پر از شاخ و برگ او
هست از ریاض مکرمتش دسته گیاه



شبهای تار در کفن تیره گون چرخ / روشن کنند مشعل خورشید و شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال / دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با عز او اضافت شاهی بود چنانک / بر کهنه چوب پاره شطرنج نام شاه
آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر / از فرق سرکشان جهان گشته کلاه
وآنرا که قامت از کشش او شود کمان / صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده / وز شوق اوست نعره پیران خانقاه
ز امید بردباری او پشت ما چو کوه / وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامه عملش را بنامه / عنوان ز تیره خطه مضمون پر گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید / روی سفید را ز گنه می کند سیاه
حالش ز تب خجالت و آه ندامت است / هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق / او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه
نه چنان که فعل اوست ندارد زبان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق / وز قمر بمعجزه حسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات / صبح آمده ز تنفس لیل آمده غسق
هر گه که تافت پرتو انوار مهر تو / شد سرخ روی همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه ولی چون جبین نزد / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زیبا کجا شد کلام تو دیباچه کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره نقره جام / وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم / وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل بار عاریه از عرق عارضت گرفت / بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق
جامی بجای نعت تو آنا بکلک شوق / بر لوح زد ز صدق رقمی کیف ما اتفق

فی منقبة امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله تعالی وجهه

قد بدا مشهد مولای انجا جلی / که دو شاهد شد از آن مشهدم انوار جلی
روضه اش آینه مظهر صافیست که در صورت اصیل / آشکار است درو عکس جمال ازلی
چشمم از پرتو روضه اش بخدا بیناست / جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
زنده از کشش عزتت و عزیزد هرگز / لا ازالی بود این تشنگی و لم یزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی / خاصه عشق بود منقبت بی بدلی
دعوی عشق و تولا مکن ای سرت تو / بغض ارباب دل از نیم ذی وو علی
لنگ برجامه زدن سود ندارد چندان / چون تو در جامه گرفتار رگ بغلی
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید / از شه نحل چه حاصل ز لباس عسلی
جامی از قافله سالار ره عشق ترا / گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

فی منقبة سید الشهدا سلام الله علیه

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین / هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای / حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
کعبه بگرد روضه او می کند طواف / رکن الحجیج این تو چون این این
از قاف تا بقاف پرست از کرامتش / آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین
آنرا که بر عذار بود خط مشکبار / از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین
جامی گدای حضرت او باش تا شود / با راحت وصال مبدل عذاب بین
میران ز دیده سیل که در مشرب کریم / باشد قضای حاجت سایل ادای دین

فی منقبة الامام علی بن موسی الرضا رضی الله تعالی عنه

سلام علی آل طاها و یاسین / سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها / امام یباهی به الملک والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد / حریم درش قبله گاه سلاطین
شه کاخ عرفان گل شاخ احسان / در درج امکان مه برج تمکین
علی بن موسی الرضا کز خدایش / رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
ز فضل و شرف بیتی اورا جهانی / اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت / غبار دیارش بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او / برو دامن از هر چه جز اوست برچین
چو جامی چشند لذت تیغ مهرش / چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

حرف الالف

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا / بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی / وین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه می کند / گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش / گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
زان جام خاص کز خودیم چون خلاص داد / در دیده شهود نماند بجز خدا
جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست / گفتیم والسلام علی تابع الهدی



حرز جان هاست نام دلبر ما — یا اعزّ اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامهٔ لاهوت — گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند — همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو — محو شد نقش غیر و نام سوا
هستی مطلق است و صرف حدوث — این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست — سر وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز رشتهٔ وحدت — نشکیبد چو ماهی از دریا

خلیلی لا تحث لنا دور سلمی — نشانهای سلمی شد از دور پیدا
کهن نا شده داغ او گشت تازه — قفا نبک من ذکری لیس ینسی
ازین ربع و اطلال هر جا کیایی — که پرسیم گویا زبانیست گویا
جز افسون سلمی و افسانهٔ او — نخوانند بر ما بگویند با ما
خدا را روای باد و از من بسر رخ — بخاک رهش مژده بعد اخری
ببوسش رسان کای ز من دور کرده — لب لعلت احیای رسم مسیحی
حیات ابد می کند بنده جامی — ز لعل تو دریوزه والامر اعلی

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه روحه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری گشت گفتی و من حیرت زدم — مردم از غم که مبادا اکند عمر وفا
بس که زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر بتیغ تو جدا شد سرم از تن چه غمست — غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی — حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی — در سر ما هوسی هست ولی آن کف ما
جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید — حفظه الله تعالی بمزید الزلفی

خند سوی چمن آلم بهوایت چو صبا — یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
بسته گر ته بلی سوی گلستان بخرام — تا گل از شوق کند خرقهٔ فیروزه قبا
باغبان گاه تش کند سوسن و گل فرش رهت — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
سرو را جای بلندیست ترا کوته چشم — الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم — نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
ز آب صافی نگران روی چو گل تا دانی — گرچه روان همه خوبان تو اند اصل صفا
با تو جامی هوس گشت گلستان دارد — رنگ چون ثمری سرو کند شاخ گیا

شرف کعبه بود کوی ترا — زاده الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گذشت — سر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من غرقه بخون افتادست — تا ز تیغ تو فتادست جدا
بی تو بر جان دگرم باقی نیست — جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت همچو تو نا شده پیر — متصل ابروی توام شب دوتا
هر کجا درد دوا نیز بود — چون تو لی درد فنادی چه دوا
داشت در بیت حزن جامی جانی — جاءه مثک بشیر فنجا

زد برفتار خوش قدت ره ما — رفع الله قدره ابدا
تو همایی و نیست ظل همای — خرد و زلف تو دام ظلتها
گر کند غنچه با تو دعوی لطف — برد هانش زنند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا دردی — تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدایی و خلقی — بدعا خواهمانش بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد — بتو دارند روی اهل صفا
هر که درهای نظم جامی دید — گفت لله دُرّ ناظمها

کاه در دل ساز که در دیده جا — سرو و جای تست یا بدر الدجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام — گر خرامد سوی ما طوبی لنا
تا بهر چشمی ز راهت سرمه برد — چشم من دارد غباری از صبا
من نگویم بنده خویشم شمار — نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو — لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف — تا رخت بینیم بعد از عمرها
گر سر جامی جدا سازی بتیغ — به که سازی از گستان خود جدا

لب لعل تو کام اهل وفا — للعلیل الفراق فیه شفا
درد نوشان جام درد تو اند — صف نشینان بارگاه صفا
کی برد روی تو خوش بوایم — همچو موی تو فتنه زده قفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق — حسبی الله وحده و کفی
بجفا داغ دیگران مپسند — چند می سوزیم بداغ جفا
گر چو یوسف ز ما شوی غایب — همچو یعقوب ما و یا اسفا
جرم جامی هوای خوبانست — غفر الله ذنبه و عفا





برآسای بحر بی پایان وجود بی کران موجی
کز خلقی تشنه لب بردند باطراف ساحلها

مرا نظاره محمل لیلی بازمی دارد
چه باشد برقی استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان ملک قدری حریمش کی کنا طمعان
تو خورشید جلالی تا بی چه گردی شمع محفلها

صفای جام جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

شیخ اسرار خرابات ندانند همه کس
هم مگر پیر مغان حل کند این مشکلها

در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو
که بکمین گاه حوادث بود این مرحلها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی
باده در ده که ندارم سر این مشغلها

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها
در وصف تو بشکست سر جمله قلمها



سمن فروختا سک ولا لاله عذارا
خوش کن به نگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده که از کوی تو دور است
القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک
از بهر خدا جهت مکن بند قبا را

من چون گذرم از سر کوی تو که آنجا
یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه ز می مست شوی نیم افتی
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست
اذ حنک قیدا و قد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد بار گدا را

خدای خسرو ما داد آن جوان رعنا را
که وار هاند به پیرانه سر زلیخا را

کرشمهای غزالان مست می بخشد
فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را



چند بوسم دست و پا بیک دیار یار را
فتح آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار اگر طعن فرامش کاریم زد دور نیست
زانکه با یادوش فرامش کرده‌ام اغیار را
خواندمی طومار غم لیک و ولی چون شد مرا
نامه‌اش بود جان طی کردم این طومار را
دیده‌ام آزار از آن رخ دور و هیچ آمد دلم
تا و یار بیرون ز شرح دوری آن آزار را
بنده جامی و دعای او که بر ناید دوست
خدمتی زین به دعا گویان خدمتکار را
چون مراد نامراد آن آمد او همواره باد
بر مراد او مدار این گنبد دوار را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
ور فراموشان وه یاد آن فرامشکار را
شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست
مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را
ناسک چشمم ز سرخ رو بهات پیش مردم
حق گناری چون کنم این دیده خونبار را
خون از آن گریم ز هجر او که در خون غرقه به
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
یار گفت آن به برایم با تو خوش سال دگر
شد خیال امسال کاندر خاک جویم یار را
بهر خود نام سگ آن درگهم عاریت
چون پسندم زینهار دولتش این عار را
هر سا لبش صدایی وعده جامی را طبیب
گفت خوردن علاجی نیست این بیمار را

بخرام با زو جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل
گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
سازم بهانه بهر محمودی ناز را
حسن تو از عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهره عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان که داغی
پیشش که گویم این الم جان‌گداز را
جولان مده سمند و مر عقل و دین ز ما
بگذار شهسوار من این ترک تاز را
جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته بکن این فسانه دور و دراز را

برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک خورد
بود نقش کاسه زر این سخن کاووس را
حسن رعنایان ز جعد عنبرافشان جلوه یافت
زیب و فر آری ز پر خود بود طاووس را
رنج بی‌حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
چند تابد فراز چرخ بگشا روی خویش
برفروز از نو چراغ این کهن فانوس را
نیست عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان
بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را
دست بوس دوست جامی بر نمی‌آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصحا سودای بدخویی چنین جیدارودم (?)
ورنه کس هرگز نخواهد بهر خوی خویش را
رسم دلجویی ندارد یا رب آن سلطان حسن
یا نمی‌گوید کسی حال من درویش را
کیش بر تیر جفا دارد و بکش بیدلان
از که دارم ساده سکین حالی کرده این کیش را (?)
درد تو بیش از حد و غمهای تو از حد بیش
با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را
دل فکار است کار او مفکن با طبیب
زانکه جز داغ تو نبود سود جان ریش را
سینه جامی که شد ریش از تو تاوان نیش زد
زانکه آه سوزناکش میکند از نیش را

مردم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشت خس و خاشاک را
عقل را روشن نشد ماهیت حسنت اگر
پرده حیرت نه بندد دیده ادراک را
جان پاک است آن نه تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان او تن پاک را
کمترین صید توام بیش سگان خود فکن
گر نیم لایق که آلایی من فتراک را
جامه جان چاک شد تا زیر پیراهن بجنبش
گر خیال رشته توان پیوند کرد این چاک را
دامن خود که برافکن ای به فرقه نشستن
ورنه خواهم سوخت اینم خیمه افلاک را
خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایه سرو تو یابد خاک را

مطرب امشب ساز کن با ناله من چنگ را
آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل بدرد آمد ز آه و ناله من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک
ساخت دریا کرد من فرسنگ در فرسنگ را
رازم آخر فاش خواهد شد چه سان پوشم ز خلق
چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هر اسیت تنیت آزار جان بیدلان
اندکی آهسته تر بندان قبای تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان بدل رحمی نمای
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را
جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

من که خدمت کرده‌ام رندان دردآشام را
کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد
بر مراد خویشتن یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی بخوانندم که من
گم شدم در شاهد و می برنتابم نام را
شیخ شهرت‌جوی بر عشار ما تا شاکی که چون
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
می‌کشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت
شاهبازی کو که از هم بردرد این دام را
محتسب در منع می از حد تجاوز می‌کند
می برد زین فعل منکر رونق اسلام را
هر کس از اقسام فطرت قسمت خود یافتند
زاهد و زنار جامه سالوس و جامی جام را



مینهد ای خط مشکین عارض چون سیم را
می‌کشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را

روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم
کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش
حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقان را خاک پای خود کنی مرهم خطاست
با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس
گو معلم ترک کن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هرچه فرمایی بجان استاده‌ام تسلیم را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

بختم جوان و عقلم پیرست لیک عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران
پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بینم
سروی نشسته بر لب این چشمه روان را

زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل مبند امروز ای ساربان جانان
کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهاران را
کجا دانست یارب درد و داغ دلفگاران را

مبادا ای بر روز گشت آن چابک سوار آخر
که دیده بر رهست از دیر باز امیدواران را

ز جام تیم خورد او کی بجرعه تا بپرسی
چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزگاران را

حسن گر بادهٔ عشرت بخواب مستی شبها
چه دانی محنت بیخوابی شب زنده‌داران را

بزودی گر بیکسی چون من غمان دوستی بچشد
بتی کو بستهٔ فتراک بیند شهسواران را

ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی
که بر داده بباد هستی چون من هزاران را

سمند ناز جولان ده بتره گوشهٔ شوخی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

معلم گو مده تعلیم بیداد آن پری رو را
که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را

مرا چشم نکویی بود از آن بدخو چه دانستم
که خواهد در حق من گوش کردن قول بدگو را

رقیبا چون بره می‌بینیم افتاده رحمی کن
یکی زین سو خرامان کن بدان این سرو دلجو را

اگر پای سگی می‌بوسم ای ناصح مزن طعنه
که من روزی بکوی آشنایی دیده‌ام او را

بجام هر سر مو بر تن من باد صد نشتر
اگر خواهم ز درد دست خالی [illegible]

نیفتادی میان خاک و خون مردم اگر بودی
براهش سوی افتادن [illegible]

چنین آشفته و رسوا که وی او مرد جامی
مبادا گز تو کار آید [illegible]

گوشهٔ برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را
کشف شد نور تجلی عارف آگاه را

ذیل طوبی نیاید سایهٔ سرو قدت
منصب عالی چه لایق همت کوتاه را

درد عاجز دولت وصلت نمی‌خواهد دلم
یاد کن روزی دعاگویان دولتخواه را

شد کمان قامتم را رشته‌های اشک زه
تا کشایم بهر صید وصل تیر آه را

بار هجران تو کوه است این تن لاغر چو کاه
طاقت کوه گران تا کی بود این کاه را

راه در بندست تا کوی تو چون روی آورم
گر نه لطفت با من بیدل کشاید راه را

کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن
گرفته نظمش قبول طبع شروانشاه را

ای سحرگه نسیم از رخ برافکن پرده را
شاد کن آخر کهن دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان بسواره بگذری
جان دمد در تن صدای سم اسپت مرده را

جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه یک نفس
تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

می‌طلب نتوان وصالت باف ای کی دهد
دولت حج دست در رخ بیابان برده را

غربت هجران چشیدم فکر جای کنده چه سود
چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر کنون غلطم چه باک اورا که طفل خردسال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

[illegible] توبهٔ جامی شکست تا باد دوست
جام می گیرم برغم زاهد افسرده را

رخنه کردی خال بقصد جان من دیوانه را
دزد آری بهر کالا می‌شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل مسکن ای رقیب
بیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز گو مشاطه کاندر زلف مشکین ماند
بس که دلها شد گره جای گذشتن شانه را

مسکنم سینه بناخن کرده در کوی تو
می‌گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
ز آشنایی بیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا می‌کند زین روست
ورنه شمع آتش چرا زد هم خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گوی ای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را
کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را

در آن خواب خوش ای بخت بد مگر بکشایم
بروی همچو مهش چشم خفتهٔ خود را

خدا را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نوشکفتهٔ خود را

رمید دل من از زلف دام ته که نخواهم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفتهٔ خود را

ز مهر چه غیر تو خالیست دل بیاد بیار
چو غیر منزل ار کرد غیر رفتهٔ خود را

درآ اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این در نسفتهٔ خود را

[illegible] است یا و نامه جامیا که نویسی
بخون دل سوی ش این دردناک گفتهٔ خود را







گرچه مه روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا / خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
[illegible] / چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل [illegible] / کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
[illegible] عاشقان [illegible] / چون بخت ما رسیدن آن هم نمی بینم ترا
طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگر است / جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
از خم محراب ابرویش [illegible] / ای که سر [illegible] طاعت خم نمی بینم ترا
از تو محرومی جامی غمی دارد جدا / ورنه غم [illegible] غم نمی بینم ترا

آنکه از حلقه زر گوش گران است او را / چه غم از ناله چون من جگر است او را
گو کله بر شکن از ناز که در مسند حسن / منصب شاهی زرین کمر است او را
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جا / صدف سینه صاحب نظر است او را
[illegible] / نظر لطف بحال دگر است او را
[illegible] / ده که خاصیت عمر گذر است او را
خاک شد دیده غمدیده مجنون و هنوز / چشم جان جانب لیلی نگر است او را
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت / زانکه دل در کف شیرین پسر است او را

کیست آن مه که در آمد ز در خلوت ما / که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او / رفت بر چرخ کوکبه دولت ما
می پرستیم گل محنت از آب مژه سبز / که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار ره [illegible] / گر نه از مرگ [illegible] سر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را / این لقب ورد و جهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود / که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما
غایت همت ما وصل وی آمد جامی / همتی دار که کاری بکند همت ما

٨٧

ساقی بجدل حل نشود مسئله ما / می ده که ز حد می گذرد مشغله ما
در راه طلب بادیه کعبه چه باشد / صد بادیه کعبه و یک مرحله ما
[illegible] / گر بانگ درایی رسد از قافله ما
[illegible] / در فرقه زلف تو رسد سلسله ما
[illegible] / شد نوبه ده بزم ملک مشغله ما
ما را گله از خوی تو آنست که هر چند / کردیم گله گوش نکردی گله ما
جامی طلب دولت وصلش که [illegible] / تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما / کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافله کعبه عشقیم که رفته / سر تا سر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت / این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
[illegible] / آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
[illegible] / [illegible]
[illegible] / رانند ملایک [illegible] مگس ما
جامی بدرت جان بکف آمد [illegible] / یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

ساقیا بیا که دور فلک شد بکام ما / خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان [illegible] / رخش سپهر توسن ایام رام ما
[illegible] / گر گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را / سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه می کند / از [illegible] همای که آمد بدام ما
[illegible] / [illegible] وظیفه سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست / خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

٨٨

گلشن ویران شود از سیل فنا خانه ما / تا کشد گنج بقا رخت بویرانه ما
[illegible] / درد آلوده سفالیست ز خمخانه ما
[illegible] / دور باد آفت سنگ تو ز پیمانه ما
طرفه حالی که بیک حرف [illegible] / قاف تا قاف جهان پر شده از افسانه ما
[illegible] / [illegible]
سایه رحمتی ای شمع [illegible] / بال و پر سوخته در پای تو پروانه ما
جامی این [illegible] / که معطر شده از [illegible] تو کاشانه ما



هرکجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا   خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا

مبریدم ز سر راهش اگر میرم زار   بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد   دود خیزد ز سر آن خس و خاشاک آنجا

شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل   که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا

پای جایی که نهد کاش گذارد اول   که بمژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا

دور از آن در گذرانم ز فلک ناوک آه   تا چه سان می گذراند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صیدگهش   که نه بیند چنین صید بفتراک آنجا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا   ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع   من و میخانه که این حال مدام است اینجا

لب نهادی بلب جام و ندانم من مست   که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست   هرکجا مرغ دلی بستهٔ دام است اینجا

می کشی تیغ که سازی دل ما را دو نیم   تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق   نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دیده نه جام   بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا   سهل است اگر نمانم از آن سیمتن جدا

سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک   گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا

در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد   نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن   مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم بکش بکوی که زین آستان برو   مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا از تو   اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

وای که چیست جامی از آن آستانه دور   آشفته بلبلی ز نسیم چمن جدا

ترا ای نازنین هر سو زده لبها صد سینه بادا   بهر جا بگذری صد جان پاک خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه میگفتم   ترا هر شب درون دیدهٔ من خوابگه بادا

ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را   همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خواندیم وان مصحف رخ دیدی   سر موی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت   همیشه خوی تو خونریزی مرا لیکن گنه بادا

کلهکج کرده میرانی سمند و خلق می گویند   خدا همواره یار آن هوای کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو   نه در وی فکر مسجد نی هوای خانقه بادا

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها   چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال را بفرست   که منعمان ننشانند میهمان تنها

حدیث موی میانت چو در میان آید   تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون بهم بحیله عقل   گرفت از همه مو فرد و پاسبان تنها

بیان خامه دو بود و زبان من ای کاش   که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چونی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو   هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی   که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال و خط جانفزاست اینها   یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی   در دور تو خود کجاست اینها

چشم تو مرا فتنه انگیخت   ای شوخ چه فتنهاست اینها

رخ تو دو کون چون نهد عقل   یکموی ترا بهاست اینها

در کوی تو زد دو آه برشد   یارب ز دل که خاست اینها

از جور و جفای تو تنالم   گر همچو تو بی وفاست اینها

گویی که رواست قتل جامی   وانگه نکشی رواست اینها

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب   آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند   ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب

هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو   زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب

تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چاشت   واللیل فی الضحی است مرا ورد روز و شب

جامی ز لب ببخش که عشاق خسته را   صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت   ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب

دل یاد منزل غمت و سر خاک معبد است   کین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب

مطلوب جامی از طلبت گفت که چیست   مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بدا برق بطحاء والدمع ساکب   رهی عشق مستولی و شوق غالب

خوش آن برق رخشان که از کوی جانان   درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

نگاری که رو بند حوران جنت   غبار دیارش بمشکین ذوایب

دلم سوخت از شوق او گر چه دایم   خیال رخش هست با جان مصاحب

ایا حادی العیس بالله شمر   لقطع الفیافی وطی السباسب

از آن منزل خوش و زان ربع دلکش   کز و نیست یکدم دل خسته غایب



کمن حسبته الهدار می توابنی — ازین مش شرف زمام کجایب
سلام من الله مولی المعارف — سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب — رفیع المعارج سنی المراتب
مسیحی که جمعیت در بزم وصلش — فنون مقاصد صنوف مآرب
نصیحی که در جنت در درج لعلش — رموز نوادر نکات غرایب
با لقب ال درد و غمش رب جامی — زنیل مرادات و نیل مطالب

بگوشم رسد آواز یا ربم هر شب — مهی تو نیست بگوشم تو میرسد یا رب
زهجر روی تو روزم شبست وین شب را — پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بحاره و سال از جمال و خوبی تافت — بکار سعد بتو ماه فلک بکار و ماه تب
سرم چه لایق فتراک تست کای انس — که در رهت شود آزرده سم مرکب
کجاست بر در شستی جهان لطیفی را — کمان چو گوشش که آهسته مرز بان سویی
نبض حستن من ای طبیب دست میار — کمان شی که تو دیدی کد افت از تب
بریز بر سر جامی سفال دردی درد — که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

بسم من که رساند که من دلشده هر شب — زغم هجر رسانم بفلک ناله یا رب
نتوان بوسه زد آن لب که لم اما نتوان — که بو سه لب جامی که رسد گاه بابت
سر من گر جو حیدیه که بفتراک تو بندی — چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب
چوا نه بت اولت همه شد در سر و کار — چه زنم لاف زملت چه کنم دعوی منصب
سحر ظلم تو گفتن بر سلطان که تو ای — که در آن حضرت عالی چو توکس نیست مقرب
نه آکه ذات معلم بوسکش خلقه — بتوان ناز و کرشمه زچه آموخته مکتب
نشود مهر تو از لی کفهای بیایی — نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یارب چه جگر سوز تنیست — که طبیبان تو بناشی بنوه چاره کس آن تب
بر تراب ارنه فرو شسته هرد ستار جامی — کمزد صف رندان کس این دعوی تب

فدای مسلم روز تابست — باشد تکارم محبوب مکتب
شد فرش سبا از سبزه صحرا — ادب سلمعا ریح وطب
تعلیم آداب او را چه حاجت — او خود ز آغاز آمد مودب
هر جا خرامد بهر عاشق — خیز دز جانها فریاد یا رب
در دور لعلش منع از شرابم — ای خواجه دور است از لطف مشرب

دی برگ عشقش مذهب گرفتم — چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب
جامی از آن لب هیچ صراحی — دارد درونی از خون لبالب

تا موی لب وجه غبغب — دل من در جدا است و جان ب
شب مرا بفر کن ز طلعت خویش — ای شده روز من زلف تو شب
بنش تو آفتاب با بیداست — روز روشن نهان بود کوکب
رنجه شد خاطرت ز بادیه من — من دلخسته چون نگنم یارب
بیش لعل لب تو بر لب جام — لب نهم من کمال حسن طلب
فال نیکو گرفت هر که بدید — همچو مصحف رخ تو در مکتب
کلک جامی کشید خوان سخن — زد صریرش صلای من عجب

آفتاب حسن طالع شد هوا افکندی نقاب — حسن طالع من که دیدم آن مه چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم — دم بدم چشم تر ما منز ند نقشی بر آب
ناگه آن از زیر لب شها غنوده و چلیی — عمر بگذشت و ندیدم مرگ زان دولتخواب
می کند دم دم دل بهوس آن لبها مونس — مست رفت از جست و دارد و هیچی از

داغ عشق تو آسمانی آتشی باشد نشان — دوده روزن مبیدید که گاهی از سوز کباب
من که در میخانه ما در دی کشان بیجانه ام — خانه ام خوابنه شد افسوز جز که کار خراب
گفته جامی که جون شد زخالص رواج — خیز بالکسیر قبول طبع شاه کامیاب

بر کنار از خیمه چون ماه سپهران آفتاب — بیدلان از رشته جان ساخته اطناب
لیکن در بر نهاییند رخ شر سیل خون — خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد رهش هر طرف ناقه عنان — پیش محمل او باشم از بر دیده آب
او به محمولان سمند من در آن گرم گریز — دست او گیرد عنان پای او بوسد رکاب
مش از آن کو آفتاب آن عارض باریک زیر — ورنه آهی برکشم از آنکه سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ حسانی شد لگی ناز کی — تاب نبی ارد که بر روی سایه انداز د نقاب
جامی از غم مرد چون تنها جز نشش گرد یاد — آه گرنجند دی این تاخیر شد عشق شتاب

ای روی تو اختر جهانتاب — شد تیره بچشم زهجر در یاب
من تا تن نیادیم از تو نوته — من ناب من المطلب طاب
عمر است که بر در تو ام من — یکبار بپرس من علی الباب



خواب اجل از تو غافلم برد — من غافل کجا بیقرار قدح آب
چون چشم تو خوابناک مستی — صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو — سر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی — از بس که تری همی چکد آب

ای ز تو قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب — بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
بالب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات — مصریان از شهر خود کردند بیرونش بکوب
با تو هر کس را هوای دولت همخانگی است — خانه را اول کند از هستی خود گو بروب
باده‌ات در جان دارد ولم بهر تو نهان — لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق — تب الی مولی جمیل العفو عفار الذنوب
گفت مجنون کز هوای غیر لیلی میکنم — توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب
جامی اندر دوستان رقص عشقند و سماع — رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب — گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن — گر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب

پیران پیر هوای جوانی ز سر نکند — آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر ما رقم بعشق زد آنکه ساز کرد — اسباب جلوه جمال تو خلوت سرای غیب
اشک من از عشق من میدهد نشان — ان خیمت سعاد علی الماء العذیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را — زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب
جامی درون خرقه چو دیاف دوست را — زان رو کشیده پای بدامان سر بجیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب — ما و دردی بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان دل از من پرس — محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن ز دور — دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج — ترک این مالیخولیا کن ای طبیب
تخته را گر درد دین بودی زدی — کردی واعظ بیشتر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی ز دور — کاشکی بودی این سعادت عنقریب
ناله جامی ز شوقت دور نیست — زانکه تو برگ گلی او عندلیب

هر زمان بر ویم که بینم روی حبیب — مجلس نیست خوش شکی از دست رقیب

گر نهد دست به نبض من مهجور طبیب — شعله چون شمع زند تاب تبم انگشت طبیب
هر که اعشق تو آداب جنون بر هم زد — نیست ممکن که ادب شود از بغدادش ادب
روز آدینه بمقصوره در آ تا خوانند — خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذر و نکهتی از پیرهنت — پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت — نیست از معنی پیران زمینش هیچ نصیب
جامی آن به که بدیوان ننهد گوش سخن — بیش از این در سخن آمیختن خیالات غریب

درد مندم عاجزم بیمار و تنها و غریب — حال خود مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب
هر شفا در حقه غیب است وان در دست توست — حقه بگشا و کرامت کن شفائی عنقریب
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است — گرچه از بدها بدترم حاشا که مانم بی‌نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج — زاستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب
با تو دست او ز من تنهائی و غربت بس است — با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبان غریب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود — لا تقاس بعده بحلو و لا عیش بطیب
بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش
استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب — ردیف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام — چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت — بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند — صفای مشرب رندان درد خوار طلب
فلک برشته امیدت از زند گرهی — کشادن آن گره از جعد مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست — دل رمیده ما را در آن دیار طلب
ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی — مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات — واقف نه از کمال ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل — حسنت نمود جلوه در آیینه صفات
فرشی اگر ز گنبد شود کعبه دگر — گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت — عزی نماند عزتی و قدری نماند لات
در خم گریبانی تو آنکس که شد فنا — چون خضر راه برد بسر چشمه حیات
هر کس بکعبه طلبت رو نهد نخست — از کل کاینات کند قطع التفات
جامی ببخش جامی لب تشنه را ز لطف — زان باده کز کدورت حلش دهد نجات



ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات / ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب چند مسلسل رخ تو کرد / شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بعشوه و لب شکرخنده می‌کند / تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه می‌برم از جان امید دل / درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
گر قصد ما زند خم محراب ابرویت / قرت بنور وجهک عینای فی الصلوة
زان خارها که در دل من بشکنی از جفا / خواهد بگل وفات دمیدن ز لب وفات
در دام طرهای تو جامی اسیر شد / مشکل که آن کمند برد زین دام ترهات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات / جلوه کرد ذات تو از پرده اسما و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم / ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاد صدا در حرم / خاست صد نوحه لبیک ز اهل عرفات
مشرب زنده دلان چاشنی عشق کجا / آن یکی تلخ اجاج آمد و آن عذب فرات
ما نداریم امیدی که توانیم شنید / ورنه مردم رسد از کشش وصل نجات
بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم / که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات
مرو جامی بسر تربت او بنویسید / هذه روضة من حل بها العشق فمات

صلای باده زد پیر خرابات / بیا ساقی که فی التأخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی / چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نقل است ورد من شب و روز / کجا پردازم از اوراد و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهایی است / نه قطع منزل و طی مقامات
جهان مرآت حسن شاهد ماست / فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت گذر کن / که ترک عادت است اصل سعادات
مزن بیهوده لاف عشق جامی / فان العاشقین لهم علامات

95

ای درت کعبه ارباب نجات / قبلتی وجهک فی کل صلوة
بر سر کوی تو نا کرده وقوف / حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازه قند تو بمصر / کوزه خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود / انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کنم از میم دهانت / آید از چشمه میم آب حیات
می کشی سر طرف آن حلقه زلف / بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از درد تو جان داد و بگفت / فهو من کتم العشق فمات

بر درت جا کشند اهل نجات / رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد / ما فقیریم و مستحق زکات
هر که داد او وقوف از سر کوی / لا یرید الوقوف بالعرفات
تا تو شوخی زدی لب چو شکر / آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایه زلف / خضر جا کرد گوشه ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من / خاصیت بین که داد آب حیات
توبه کردی شراب خور جامی / اتبع السیئات بالحسنات

صد خارم از فراق تو در پای دل شکست / وز گلبن وصال تو نامد گلی بدست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود / از شوق دانه تو درین دامگه نشست
هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست / گر شیخ پارسا است وگر رند می پرست
زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت / خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست
وارست می پرست بیک جرعه می ز خود / بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست
ما ز آستان میکده گشتیم سربلند / یارب ز موج فتنه مبادش بنا شکست
جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ / خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

گر آن بی وفا عهد یاری شکست / خدا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهر یار سفر بست و رفت / که از کوی مهر و وفا رخت بست
میفشان سرشک ای همه دم بدم / که شد خانه تن ازین سیل پست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه / که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ / مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزه خط دمید / خضر بر لب آب حیوان نشست
ببین لعل میگونش ای یار بس / که جامی از آن جام شد می پرست

96

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست از نخست / گفت ما کی گوییم در روی چندین سخت و سست
گفتمش در عاشقی ما رند و بی باکیم و مست / گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست
گفتمش در خاک تخم دانه‌ای می‌باشم از اشک / گفت ازین تخم و زمین خوش سبزه حسرت برست
گفتمش عشرت همی جویم ز لعلت کام دل / گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست
گفتمش گل را بلبل این رنگ روی ارغوان / گفت گر خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش سر رشته خواهم کشف بوست آن / گفت این رشته گر اصل ولی در دست تست
گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست / گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست





تا کی ز در برآمدن و زود رفتنت — خون ریزم از دو دیده که خواهم گرفتنت
جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من — تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو بهر سر موی هزار درد — درد آنکه نیست یک سر مو رحم در تنت
آهسته ران که می‌زند آتش بجان من — هر شعله که می‌جهد از نعل توسنت
گو باغبان مخوان بتماشای گل ترا — تا کرده فرش راه ز منثور و سوسنت
می بایدت ز رشک چو جان جامه باختن — گر تار و پود پیرهن آرزو در تنت
وا ابر کشت زار نگاهی اگر گذری شود — چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت — گوئی از جان سرشته‌اند تنت
آه اگر نازنین تنت بینم — من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف — در لطافت نمی‌رسد به تنت
میوه‌های بهشت اگر چه خوشست — از همه به گرفته‌ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش می‌کردم — نکته‌ای از لب شکر شکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت — ذوق آواز و لذت سخنت
داد جامی بتلخ کامی جان — هیچ کامی ندیده از دهنت

پروانه سر کشیدم سر در ره سگانت — موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان — مسکین کمان کشیده بر خون کشتگانت
کم زن گره میانرا بر قصد من که ترسم — تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان من بین دارم رمیده جانی — بنشین و می‌گویم باد اجانم فدای جانت
سود جبین زیارت گفتی بخون زیانم — یارب خدا نخواهد هرگز زبون زیانت
من کیستم که چینم برگی ز گلشن تو — کاش همچو لاله سینه خاری ز بوستانت
یکبوسه وعده کردی لعل لبت ضمانت — خود لطف کن و گرنه بستانم از ضمانت
خوی پاک کن خدارا از رخ که شست یارا — نقش صبوری از دل [illegible]
دشنام از نبات باشد مراد جامی — یا از زبان انگشت گو بیاد ز زبانت

تو حور جنتی اما ز خشم فتانت — ز بس که خاست بلا عذر [illegible]
سحر بباغ گذشتی [illegible] — که بوسه برباید ز لعل خندانت
چو دست طوق تو سازم [illegible] — که هست بازوی من بازه [illegible]
شد آلوده لبت ز آن زلال [illegible] — که بر لب آمده است از چه زنخدانت
ز شاخ وصل تو چون برخورم [illegible] — ز تیرهای بلا خار بست بستانت

نکش ز رشک نیازم بجلوه دامن ناز — که دست شعلهٔ آه منست و دامانت
حدیث عشق و غم و درد جامی این همه جست — اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت

ای واضح و الضحی جبینت — و اللیل نقاب عنبرینت
طاها ورقی ز داستانت — یاسین علمی بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت — دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کما هی — دیده نظر خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمین پست — عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزا — اعیان بسل واضح جنیت
چون بر تو خدای آفرین گفت — جامی چه سزای آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت — بازآ که یکی زان همه ننشست بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک — ای غنچهٔ خندان بگشا بند قبایت
مرغی ز گلم گر ز لب مرگ بسازند — جایی نپرد جز بدر و بام سرایت
سایم بسته گفتش تو رخ بهر تسلی — چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت

هر چند بهر روی قفا می‌خورم از تو — هر جا که رسی روی بتابم ز قفایت
هر کس بدعا دفع بلا می‌کند از خویش — یارب چه بلایی تو که جویم بدعایت
زان سان که گل از خار دمد در دل جامی — گلهای وفا می‌دمد از خار جفایت

مرا چو قبله بگرد و بعید که روی — ز عید که کنم آهنگ قبله کوی تو است
تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را — کشند بغمزهٔ خونریز چشم جادوی تو است
اگرچه نیست درین عید رسم مه دیدن — نمیرود ز ضمیرم خیال ابروی تو است
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم — همین بس است مراحج که بگذرم سوی تو است
ز تاب مهر تو می‌سوختم بحمدالله — که سایه بر سرم انداخت سرو دلجوی تو است
بضبط مملکت دلبری گشاده دست — دعای خسته دلان یاد حرز بازوی تو است
برون خرام و مترس از گزند گرم سوم — هزار بنده چو جامی بود دعاگوی تو است

قربان شدن متیقن خفای تو عید ماست — جان میدهیم بهر چنین عید عمر ماست
آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید — پروای عید و ذوق تماشای دگر کجاست
صد جان فدای قد تو گر چه بیاد حسن — هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست















113

114





روز میدانست ترک شهسوار من کجاست / چشم مرکب بر رخ یاریست یار من کجاست
عاشقان یکسر بروی یار خود خندان و خوش / من حزین غمگین جدا از غمگسار من کجاست
چند گردم بی‌قرار و صبر هر سو این چنین / آن شکیب آموز جان بی‌قرار من کجاست
تا برفت از جلوه خوبی جمالت یکزمان / نیم جولانی زند سرو گلعذار من کجاست
نیست خوش بر دامن گیتی غبار جولان / بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست
داد کردم داغ غمش بر باد و آن بدخو نگفت / آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
ماند جامی دور از آن در وه چه باشد گر کهی / یار پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت / یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت
تن که آزرده تیغ ستمش بود بماند / جان که آویزه بند کرمش بود برفت
وعده می‌کرد که دیگر نزدم راه فراق / تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون رخم اندود برون کرد غمم / که بیاد آغم آن قلب زر اندود برفت
بود خشنود دلش آن که غم او جان بدهم / حمد لله که ازین غمزده خشنود برفت
خبر رفتن او داد و شد آواره ز تب / زد بر آن نامه ما آتش و چون دود برفت
جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود / بس که اشک از دیده سرشک جگر آلود برفت

بهر منزل که جانان من آنجاست / تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من ار دورم بحمد الله که باری / دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش / خوشم کآواز افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجویید / که شوخ نامسلمان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری / که خورشید درخشان من آنجاست
به تیغ آن مه دلم را می‌کند چاک / بهانه آنکه پیکان من آنجاست
مخوان جامی جز آنجا گفته خویش / که محبوب سخندان من آنجاست

از آن درج گوهر تکلم خوش است / وزان غنچه تر تبسم خوش است
چو مورم مکن پایمال جفا / که بر زیردستان ترحم خوش است
چه می‌جویی از من نشان رقیب / نشان رقیب از جهان گم خوش است
نخواهم جدا از سگان درت / جهان را که بینی به مردم خوش است
منه گو فلک بالش زر کشم / سرم تخت سر خم خوش است
بدرد و غم عشق خوش خو کرم / جو اسباب باشد تنعم خوش است
مکن یار ختش جامی از ناله بس / که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

از کوی زاهد ساحت میخانه خوشتر است / وز ورد صبح نعره مستانه خوشتر است
یک دانه نقل از کف رندان دُرد نوش / در دست ما ز سبحه صد دانه خوشتر است
پیمان زاهد ار شکند محتسب می / پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افتی ای سر عشق / این گفت و گو به گوشه کاشانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش / دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو / کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است
جامی غمت به سینه صد چاک خو گرفت / یعنی مقام گنج به ویرانه خوشتر است

درویش را سراسر کوی فنا بس است / ترک متاع و خانه متاع سرا بس است
گو سر گرم ز فرش منقش مباش رنگ / پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خانه‌ام جرس نزند نعره‌ها درای / از اشتران قافله بانگ درا بس است
آن را شکستن از تنگ بود در طریق عشق / آنرا که باد پا ندهد دست پا بس است
گر روی از دوا نشد از جام عیش سرخ / زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
عمری بعمر در طلب کیمیا گذشت / ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی بملک مال چو هر سفله دل مبند / کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

غمت تا در دلم منزل گرفت / ز شادی جهانم دل گرفت
مپرس از من شمار عقد زلفت / که عقل آن عقده را مشکل گرفت
تو دریایی و زاهد خشک از آن ماند / گزین دریا ره ساحل گرفت
مبند ای ساربان محمل که امروز / سرشکم راه بر محمل گرفت
دلم با چشم خونریز تو صید است / که صیاد دشت بی بسمل گرفت
بکوی عشق از آن کس کاهلی نیست / که راه زاهدی حاصل گرفت
ز جامت جرعه ناخورده جامی / چه خود را مست لایعقل گرفت

تا عشق توام زبون گرفته / دل قاعده جنون گرفته
چون لاله مرا ز داغ عشقت / آتش همه درون گرفته
گل را ز بنفشه نیست آن حسن / کز خط رخ تو کنون گرفته
از تحفه روزگار ما را / لعل تو خطی بخون گرفته
در دور لب تو ساقی بزم / دست از می لاله‌گون گرفته
زان سان که بود سکون الف را / در دل قد تو سکون گرفته
تا روی تو خط فزود جامی / از مهر و مهش فزون گرفته



تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفت / بس شعله کزان در دل احباب گرفت
بیمار شده دل ز لبش چاشنی بخش / کش آرزوی شربت عناب گرفت
در دیده به کز خواب خیالت که ببینم / زین سان که خیال تو ره خواب گرفت
هر سجده که در عمر خود آن زده همه سهو است / آنکس که فرا روی تو محراب گرفت
گو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب / کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفت
هر جا ز لطافت سخنی رفته ز جامی / بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفت

خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است / در پای سرو دست سبویی گرفته است
چون غنچه را که چمن مشکبوی از وست / بر بوی زلف غالیه بویی گرفته است
از جنگ و آشتی کسان می‌رمد دلم / تا خو بمهر عربده جویی گرفته است
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ / هر گل که از تو رنگی و بویی گرفته است
چون نام جام از تو روی گردن بلای عشق / [illegible] خلاصی از همه سویی گرفته است
جان را خجسته باد بشهر عدم سفر / کز طلعت تو فال نکویی گرفته است
جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز / از دست داده دل سر کویی گرفته است

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاده است / هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاده است
دلم از جا نتوان برد ز پای افتاده است / که مرا در غم عشق تو چها افتاده است
همه جا برق جمال تو درخشید ولی / شعلهٔ او همه در خرمن ما افتاده است
هر کجا در چمن از شوق تو آوازه ام / بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است
زخم تو بر دگران آمده من خورده ام / ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است
حال چاک جگر ریشم چه داند شوخی / کش همین چاک بدامان قبا افتاده است
گفته ای جامی محنت زده بی ما چونست / چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است

روی خوب تو مهوش افتاده است / خال مشکین بر و خوش افتاده است
چشم بد دور خال بر رخ تو / چون سپندی بر آتش افتاده است
چهره زرد ما ز سرخی اشک / ورقی بس منقش افتاده است
سودای بند گو مشوش ما / حال با خود مشوش افتاده است
هر که در می فتاد و جام کشید / بنده جامی سبوکش افتاده است

باز سودای چمنم آرزوست / جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چه کنم ای نسیم / بوی آن سیم تنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار / ساقی توبه شکنم آرزوست
پرسش اگر نیست بگو ناسزا / کز دهنت یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم بی تو مبادا ولی / با تو اگر زیستنم آرزوست
بیش مگو جامی از آن لب سخن / کز سخنان ز آن دهنم آرزوست

بهار دور جهان سود ار بهار نزدیک است / جدا ز صحبت او گل بخار نزدیک است
ندیدم آن سر کوی و یارم آن سگ کوی / خوشا کسی که بیار و دیار نزدیک است
خدا را از سرم سایه دور دار ای چرخ / که روزم از تو بشبهای تار نزدیک است
نماند صبر ولی موعد وصال رسید / نگشت کشتنم اما کنار نزدیک است
بسوخت آتش دوری دلم ولی دارم / بدین خیال تسلی که یار نزدیک است
نگار شاه بروی شغل جو و لاو مترس / ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است
رسید نظم تو جامی بگوش شاه آری / بگوش شاه در شاهوار نزدیک است

بجانب سفر آن ترک تند خو رفت / خبر رسید مرا کز کدام سو رفت
بگردش ار چه نرسید ناقهٔ توان باری / گشتم بدیده غبار رهی که او رفت
هزار دل گشت از شهر صبر آواره / بهر دیار که با آن رخ نکو رفت
جواب بر جگرم باشد انجنین که مرا / هم آب دیده ز چشمش هم آبرو رفت
بگفت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش / که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفت
نداده کس خبر از عمر رفته خویشم / اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفت
بروز حشر مگر سر بر آورد جامی / چنین که از غم هجران بگور فرو رفت

با خیال آن دو ابرو هم که خواب آمده است / خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمده است
هر کجا حال شب و تنهایی خود گفته ام / زان نه خلق را رحم و نه جواب آمده است
ره بتوحید مسبب کی برد عقل ار زدست / چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمده است
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی / کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمده است
خانهٔ ما را مخواه امشب چراغ عارضت / کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمده است
بگو رفت از دل [illegible] / از غم آن سبزه زار خط سیراب آمده است
هر که از دست جامی [illegible] آلوده / جای آب از دامن او باده ناب آمده است



کس از خوبان وفا هرگز ندیدست . جز آیین جفا هرگز ندیدست
کند نادیده آن بدخو جفایم . که بیداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه ها دید . کز آهوی خطا هرگز ندیدست
فراش دل چگویم کان گل اندام . ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را دجله در چشم . که آب چشم ما هرگز ندیدست
خراش دل چه گویم کان گل اندام . [illegible]
جدا زان مه چه سان مانم که تن را . کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی . خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

خوی تو بسی نازک و ما را دلی بیست . گر زانک بگیرد دولت از ما عجبی نیست
بنهد قدمی در دهت ای چشمهٔ حیوان . کافتاده چو من غرقه لب تشنه لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشقست . سویت کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمهٔ غم بس مکن ای مرغ سحرخیز . کامسال درین باغ نوای طربی نیست
هر روز تو خواب غنیمت بود امشب . کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق . گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی . در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

عید شد یک دل نمی بینم کز اکنون شاد نیست . خرد دل من کین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود . چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد بحث نام تو آید بر زبان . چون کنم جانا که جز نام تو بیم یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه . کین بغارت را خریداری به از فرهاد نیست
گر رسد صد زخم از وی بر جان دلم افغان مکن . زانکه خوبی نازکش را طاقت فریاد نیست
گر نمی بینم بمهر خود دل آن مه و لی . مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
بر سر راهش فتادم دی که داد من بده . گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

مذهب عشق خودپسندی نیست . جز فقیری و دردمندی نیست
عشق جادوست لیک شیوهٔ او . جز تجلی است چشم بندی نیست
به پسند آنچه میرسد کانجا . ناپسندی چو ناپسندی نیست
بگذر از جند و چون که جانان را . سر چونی و برگ چندی نیست
گر بلندی طلب از آن سر کوی . که در آن پستی و بلندی نیست

هیچ یاری به از لوند ان سینی . هیچ کاری به از لوندی نیست
یافت جامی کمال شوخ چالاک . گر سپاهانی و خجندی نیست

در سر سیمین دلان گر تخت تراز سنگ نیست . هر گزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دلخراش ما طلب کن سر عشق . زانک این پیر در صدای عود و صوت چنگ نیست
ماند زاشک ما چو خون در گل رقیب سنگدل . در ره عشق تو ما را غیر از این فرسنگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ . جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
ای سر سر گشته یا خاک خون آغشته . در بیابان غمت یک سنگ و یک ارسنگ نیست
چون بنام ما تو یک نامه نامه عمرهاست . گر ترا از نام ما و نامهٔ ما ننگ نیست
خالیش یکدم تهی مپسند جامی جام را . از سر شک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

گر دل از عشق تو ام چاک بود باکی نیست . نیست یک دل که ز عشق تو در و چاکی نیست
کس از من که درین باغ گلی نشکفت . که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک تو ام کشت و لی از خس تیرا . ای سر به ز منی حلقهٔ فتراکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاکند . در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شد تنم خاک و تو از عاربران پا ننهی . خوار تر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نه بینم که در و . بستر خرابی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تو اند . جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

مو شد در وجود الا یکی نیست . درین حرف سکرف اصلا شکی نیست
ولی جمعی زیرکان این ندا نیست . در بخا زیرک گردون زیرکی نیست
جمال اوست تابان زیرا زین رونق . دل از مردان حدم کودکی نیست
ز خم چون فیض و ساغر هم که لی فیض . میخانه نه بزرگ و کوچکی نیست
عطای عشق بسیارست و در دا . که زین بسیار ما را اندکی نیست
ز ادریاب عمامه معنی نقطه . مجو کین تاج بر هر تارکی نیست
بکوی هستی جامی فرو رو . که سالک را از ین به مسلکی نیست

غزالی چون تو در صحرای چین نیست . چه جای چین که در روی زمین نیست
ز هیچم لاله رخساری درین باغ . که داغ عشق او بر جبین نیست
دهانت را وجودی حرزده بینان . تصور کرده اند اما یقین نیست







دل رخت راز روشنی می‌گفت سخنی روشن و موجه گفت
هر که دریافت نکتهٔ دهنت عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش قد بلند تو طوبی سخن از سدره گفت و کوته گفت
گوشهٔ ابروی ترا شب عید هر که دید الهلال والله گفت
وعدهٔ یک بوسه بود و ده دشنام لبت آن یک نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر سخن کعبه گرچه در ره گفت
دوش [illegible] زلف در رخت زاول شام تا سحرگه گفت

دی که آن نازنین سخن می‌گفت با رفیقان حدیث من می‌گفت
سوی من بود اشارت غمزه گرچه با دیگران سخن می‌گفت
[illegible] ریش و دلفگاران بود هرچه آن شوخ غمزه‌زن می‌گفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب نکته‌ای چند در چمن می‌گفت
لطف آن قد سرو می‌پرسید وصف آن روی یاسمن می‌گفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن گاه از آن بوی پیرهن می‌گفت
بهر خان صبح جامی [illegible] حال شبهای خویشتن می‌گفت

باده تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت آتش از رشک کجا من مدهوش گرفت
[illegible] من که ملک غاشیه‌اش داشت به دوش عاقبت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت
[illegible] با لطف بناگوش تو چون سیم ازوست زر پی عذر چرا حلقه شد و گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشک قبا چاک زنم جان [illegible] که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت
عشقت از دهر به هوش و خرد بود به ننگ دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت
جامی از ظلم تو ای ماه سمای خواهد دامن شاه عطاپاش خطاپوش گرفت

آن سفر کرده که ترکش از ما دل گرفت جان فدایش هرکجا منزل گرفت
جان به تن بود یارب از چه رو رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
رفت و از پای چون محمل براند جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دلش ناید به درد از حال ما خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم ای خوش آن قتیل کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی از پی رفتنش چون ز گریه پای او در گل گرفت

دل گر روزی چند با دیدار جانان خو گرفت عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
نیست [illegible] وصل از کلبهٔ عزم که جغد کم رود سوی عمارت چون به ویران خو گرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می‌آید چو تیر تا [illegible] ابرو کمان با [illegible] پیکان خو گرفت
قامتم چوگان سرم گویت در میدان عشق تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت
می‌رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بکی زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
[illegible] خون دلم از چشم نمناکم چه باک فکر باران کی کند آنکو به طوفان خو گرفت
همچو جامی در وسوسه چند زبالین حریر هر که اسر بردت با سنگ دربان خو گرفت

آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت
طوطیانند فرو رفته به شکر منقار یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت
نقش پابوس ویم بخت نمی‌بست که چو شد در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت
نه دلت این بهرم بلکه دلم از غم عشق شد ز جا قطره از خون جگر جاش گرفت
گفت واهان وصالت بنهم در کف و رفت اشک من گوشه و امان تقاضاش گرفت
ساقی امروز بنقدیم قدحی چند بده رغم آنرا که غم نسیهٔ فرداش گرفت
دل در آن زلف سیه شد مگسل جامی ازو بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

با امید از دوست ببریدیم و رفت هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی‌یاری و درد بی‌دلی آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب کرد به پهلوی [illegible] گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
دست بوس دوست بر ما مذر دست پاسبانرا پای بوسیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شد گریبان گیر جامی درد عشق دامن از وی نیز درچیدیم و رفت

لکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
لعنه بر طوطی طبعم فرن از کم سخنی که بر او راه سخن لعل سخنگوی تو بست
حمدالله که جان معتکف حضرت تست گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانهٔ صبر من از روز بر انداخت فلک که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه گر خون جگر رو روش آهوی چین در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست
سینه زینت با نظر سخن جامی را نخل نظمی که به وصف قد دلجوی تو بست





خلعت لطف نقد تو زیبنده ای سرو • باید این جامه بقد دگری قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران • گرچه فرقی نبود منش تو از کج با ماست
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت • راستا تا ز زبانش که کند الالراست
دیده راست سزد جای خرام چو توی • بجه فرما قدم ای سرو که گردم جا راست
خواست جایی که رسد بر دل او ناوک تو • لله الحمد که آورد خدا آنرا راست

چکونم کز فراقت جو نم ای دوست • جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سپردم پست • رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان ره روان بودم ... • ز ره بردی بیک افسونم ای دوست
چنان از جلس ... تو مستم • که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق گر خالی بود جیب • چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کم از حشمت و جاه از سکان است • ولیکن در وفا افزونم ای دوست
نکو جامی سگ این آستان نیست • مکن زین در دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو جان ای دوست • کز هستی خود بجانم ای دوست

۱۳۱

مهر از همه نیکوان توانم • لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پشت • غمنامه هجر خوانم ای دوست
پیش تو ... تار سیده • از کار رفته بانم ای دوست
گشتی ز غم دل تو جفت • دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم • جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در • یعنی سگ آستانم ای دوست

دوش بر یاد تو چشم دم بدم خون میگریست • سوز من می دید شمع و از من افزون می گریست
گریه تلخ صراحی ... • غالبا از شوق آن لبهای میگون می گریست
صبحدم یارب کوا که بود ... • یا نه بر درد دل من چشم گردون می گریست
چون فغان ... • ور نه بی موجب چرا ... می گریست
آن نه باران بود ... • روزگار سنگدل بر حال مجنون می گریست
وان روان تا ... • بلکه بر تو ... می گریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشک از خانه ... بیرون می گریست









شاید که ترا نوشته خوانند — کین لطف نداده آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق — کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جانفزای شیرین — پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی — در دام غم و بلا چه افتاد

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد — بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خوش دلی که بود جگر بسته اشک او — بر روی زرد یک سر ناخن جگر کشاد
نی نی که نعل زر ببساطی که یافت رنگ — از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید — خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد
جان را رسید کان همه اعید لطف او — چون صبح نارسیده بامید عید شاد
روز رس بود همیشه ز بخت سعید عید — چشم جهان ز عید رسش بعید باد
جایی که ماه طلعت او دید و عید کرد — حاشا که هم گرایدش از ماه عید یاد

چیست میدانی صدای چنگ و عود — انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در افراد کان ذوق سماع — ورنه عالم را گرفت این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش — آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال — جان عارف غرقه بحر شهود
حسن بی صورت حجاب قدس عشق — لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد — صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست — صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق — وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد — چون صراحی پیش جام اندر سجود

خنده زد و رشته دندان نمود — در رگ جان گره غصه بدندان بگشود
حسن گوی ز لطافت ذقنت خوبان — کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک چو زلف — تاری اندر شکن زلف تو انکار نبود
همه کس گشته خود دیده و بخت نکو — که دلم همره و خاکت غم و درد درود
پیش ازمردمک دیده خود عرق گون — که دل و دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیل است روان سوی تو ای مصر جمال — چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود
چون کجا می بی پابوس تو سر سوی دو — پای او سود ولی بر کف پای تو نسود

حلقه گوش ترا هم که بدین لطف بدید — حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش — حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید
گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران — جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید
ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم — گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی — نتوان کرد وصال تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم — حلقه گوش ترا دید از آن حلقه رمید
گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو — حلقه شد قامت جامی بگوشت نرسید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید — می خور بفر دولت سلطان ابوسعید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد — شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من عید ماه و عید می لعل و عیش نقد — نی شاهدان بوعده و نی خایف از وعید
عهدی بعید شد که ز می عهد کرده ام — نبود بعید نقض چنین عهد تا بعید
عید نوست و یار نوست و بهار نو — دارد ز سر جدید دلم لذتی جدید
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه — بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جامی شکر لبان همه قند را شدی — از جان مرید پیر کف اند تا ترید

باز صبح طرب از مطلع امید دمید — نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
نامه بسته سر آمد ز مراد دل من — حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید
فتح نا کرده چو نافه سر آن نامه هنوز — بمشام دل و جان رایحه فتح رسید
هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون — چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
حمد الله که ازان نقش که خاطر میخواست — آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
خار حسرت که بد خواه براه تو نهاد — خنجری گشت که خود در جگر او بخلید
ای همه جای از اخلاص کند همره باد — سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید — بتازگی خط آنید کان باغ رسید
کشید سبزه بزنگار حوزه سوزن خویش — ببرد لی که ز دی خارهای غصه خلید
ز بس که فیض عطا ریخت بر چمن باران — ز بار منت او گردن بنفشه خمید
دهان گرو لب غنچه گشته عرق گون — اگر نه صبح بدندان سنبلش بگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل — خوش کسی که می عیش ازان پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ — گل از تو هم ان در شکاف غنچه خزید
چو خون کشد رگ ارغوان بنشتر برق — هزار قطره برون آمد و یکی نچکید





هرچند که مرکزی و محیطی نه ندیدند / عمران ز شوق لب میگون تو بسته

خوش حال شهیدان فراق تو باری / رفتند و ازین داغ جگرسوز برسته

زیشان که ترا دوست گرفتند محبان / ترسم که ازین بس بجدایت پرسته

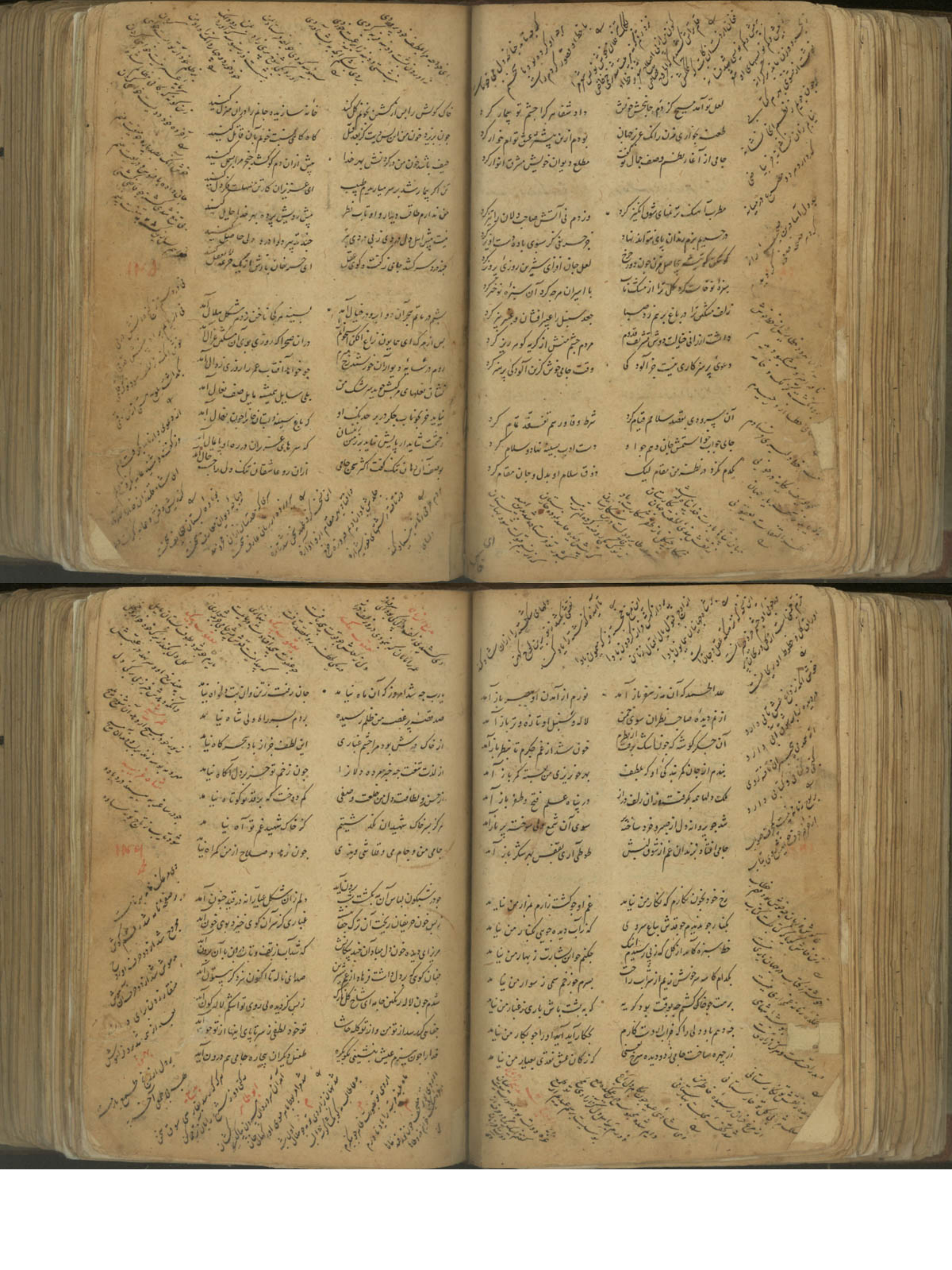
مهرشکنان را چه ترقی شود از وعظ / زیشان که فرود آمده در پایه نشسته

از دام علایق بغم عشق توان جست / خوش وقت کسانی که ازین دام بجسته

چون جام تنک بوده دل نازک جامی / کز سنگ ستم سپهر انش بشکسته

ورم دل آنها که بهیجا نه نشسته / وز و سوسه خانقه و مدرسه رسته

چون پرده ما جامه تقوی بدریدند / چون توبه ما خانه فتوی بشکسته









ساقی بیا که میکده را فتح باب شد / پرکن قدح که دور شه کامیاب شد
درده شراب ناب که جان در دل حسود / در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد
از باده خوش برآ که بکف نیست غیر باد / زانرو که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم / منت خدای را که همه مستجاب شد
هر را فروغ عارضی تو پدید گشت / وقت طلوع کوکب آفتاب شد
هر خانه طرب که بنا کرد مدعی / سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
جامی بگوش شاه رساند نه خدمتت / کز خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد / ای عاقلان کنی ره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار / بر خاست باز و فتنه اهل نشست شد
از طرف باغ ناله بلبل نمی رسد / مسکین مگر بدام کسی پای بست شد
آن بت نبود عکس رخ خود در آینه / نی بت پرست گشتم و او خود پرست شد
[illegible]
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند / چون نیستی است عاقبت مرد مست شد
جامی شکست شیشه تقوی و کار او / در عاشقی درست بوزن شکست شد



تحمل بالا بهنا گرچه شب تنهای / درد لم ناوک درد سینه سنان خواهد
خون من جای دگر ریز که خون در کوت / کشته اقتم همه را زتو کمان خواهد
هرکه دید از رخ تو خرم و خوش جامی را / گفت کین پیر دگر باده جوان خواهد

کدام سر که بر این آستانه خاک نشد / کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام سرو چمن ناز دوخت شاخ گل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
برات حسن خدا کی رسد قتیلی را / که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت / عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
خورای پاک ولی شو که مست دوش توی / که آب باده نشد تا خورای تاک نشد
گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت / هنوز لذتش از جان دردناک نشد
نرفت بی مه رویت شبی که جامی را / سرشک تا فلک و ناله تا سماک نشد

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود / ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد لبت / مراد و دیده ز نم دجله و فرات شود
از آن زلال بقا کآب نیم خورده تست / چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد / اسیر قد تو کی طالب نجات شود
زکعبه بود نشانی دلم چه دانستم / که بهر چون تو بتی در سومنات شود
نهاد رخ بعدم دل چو تخم مهر تو کشت / چو آن حریف که تا کرد گشت مات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی / که بگذری بسر او و خاک پات شود

بتوم گشت چو آن نازنین سوار شود / هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
پی شکار چو راند برون رود آهو / به پیش روی وی از دور تا شکار شود
چنان بکشت ز رخش تارکت خاطر من / که یاد غمزه او چون کنم فکار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد / که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات کزین آستان نخواهم رفت / اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر گه بگلستان گذرم / ز گریه دیده من باغ تو بهار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست / مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

همچو آتش از دل دیوانه کی شود / سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای او / شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود

شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش / در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کند نوش / بی تابی و سوی غمزه مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش / عاقل ز باده در سر پیمانه کی شود
ور را خیال می کشد خوی نجال او / او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش / مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود / مپسند جام را که ز صهبا تهی شود
پر کن سبو بهرچه توان رهن باده ساخت / زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصرفی ست میکده کین خرج صیرفی / هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود
گلها شکفت فتنه خوبان باغ شو / تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را / صد بار حقه های مداوا تهی شود
زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت / کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود
جامی بس است نظم تو گر زانکه گوش چرخ / از گوشوار عقد ثریا تهی شود

هنگام آن شد که آن مه مهربان من شود / رام گرده با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری وان هم خوش است / گر سگش را میل سوی استخوان من شود
انجمن جولان کنان کای شهسوار آمد برون / جای آن دارد که باز از کف عنان من شود
آتش افکن در من ای آه و سراپایم بسوز / باشد آن مه واقف سوز نهان من شود
زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم / تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار / شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود
گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد / گفت آن روزی که خاک آستان من شود

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد / بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد
مردم ز بزم عیش نهم رو براه زهد / بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
کو جام صاف و دامن معشوق ساده گر / زانکه دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر / هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گونه گر قضا و قدر در کشم / در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف مجلس من انگشت اعتراض / آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یک نان کفایت است
آزاده بار منت دو نان چرا کشد



صبح مردم سوی خوبان و فغانیش کشد / خاطر من سوی بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی بیش / خون گرفته دل من جانب او بیش کشد
می‌کشم تحفهٔ جان پیش جبان سنگدلی / کز بقتلم ز همه تیغ جفا بیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان / محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخشش ز پیکان جگر ریش دلا / تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم پیکان تو بره از دل من رنج فراق / ای خوش آن نیش که آزردگی از دل ریش کشد
جامی از آتش دل نعل سم رخش تو تافت / تا ز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

گر نه یار از زلف بر تیغ پیش روی خود کشد / جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی / بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد
عشق بازی خوی شد مسکین دلم را با بتان / این همه بیداد خوبان ز خوی خود کشد
چون تو می‌خواهم دلی از سنگ لیک ای من زبانی / تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد
چون صراحی بر آمد تشنهٔ لعلت زمی / همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد
من ز سر گوی تراشیدم ز بی سرگشتگی / گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد
لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این سخن / بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

بازم بکمند شوق بسوی تو می‌کشد / خاطر بخدمت سگ کوی تو می‌کشد
دل کو دوا اسیر از غم خوبان همی گریخت / عشقش عنان گرفته بسوی تو می‌کشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان / چندین جفای خار ببوی تو می‌کشد
تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین / کینها همه ز تندی خوی تو می‌کشد
از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود / چون خاطرم بحلقهٔ موی تو می‌کشد
بس سر فرو نبوش که در دور لعل تو / از سر نهاده زاهد سبوی تو می‌کشد
آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ / جامی که ناله بی گل روی تو می‌کشد

۱۵۷

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید / خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست / ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر / برشتهٔ مژه چشمم در خوشاب کشید
پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت / بساط زرق بپای خم شراب کشید
بشی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت / کزان دو دیده نه دامن بخون ناب کشید
ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست / چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید
زبون درد و بحر عذابیست ناله رحمی کن / که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

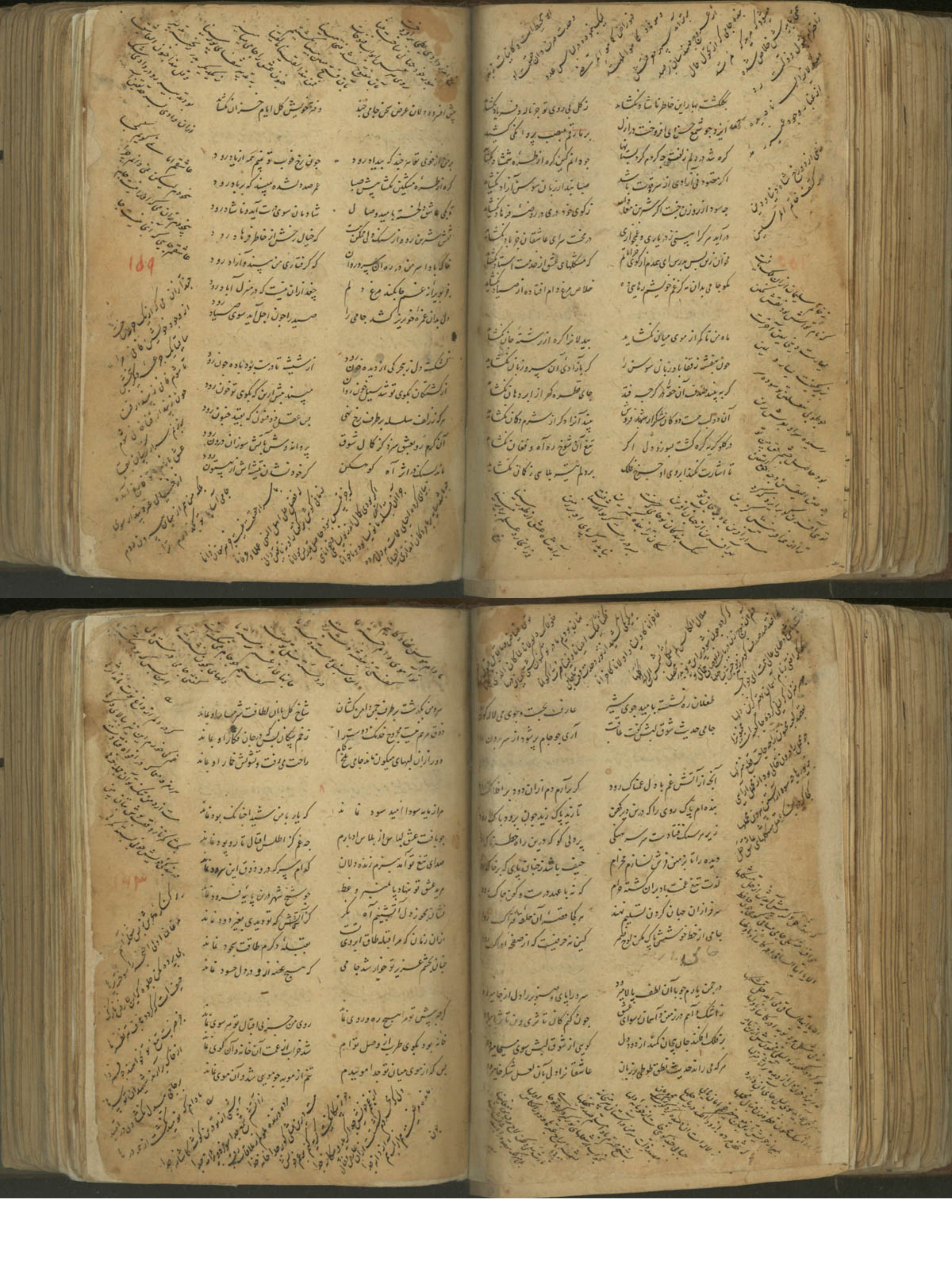
خلعت قوت از آن لعل خندان کشید / خضر چاشنی ز آب حیوان کشید
بخونم نوشتست فرمان لبت / نخواهم سر از خط فرمان کشید
نیارست چشم دلم از تو دوخت / اجل گر تنم رشتهٔ جان کشید
بنی مقدم تو ز سبزه صبا / بساط زمرد به بستان کشید
نه لاله است آن بلکه چون من دلی / بدل بی تو داغ نهان کشید
نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل / ز شرم تو سر در گریبان کشید
همین حاصل جامی از سیر بس / که در میکده پا بدامان کشید

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید / صبح بشنید همانا نفس سرد کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان / که به میخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم / در ره او ز چه رو دامن از آن گرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو زینسان که رخت / گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک / رقم حسن چو بر مه شب گرد کشید
مژه خواهد که کند قصهٔ هجران تحریر / لیکن همه جدول چو من بر رخ زرد کشید
جامیا دل بغم و درد نه اندوه عشق / که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید / خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل / بر ما رقم منصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز / کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
تهمت چه بر خاطر ویرانه گنج عشق / معمور خاطری که بویرانگی کشید
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت / زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید
هر کس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت / با او حبیب رخت بهمخانگی کشید
جامی در آشنایی و یاری فزود سعی / چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

۱۵۸

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید / که بروییم رقم از اشک جگرگون نکشید
کس حریف من میخواره نشد بی لب تو / کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو پرگار نشد از دست تو سرگشته دلی / پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن / کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید
جان کز من می‌کشم از هجر تو فرهاد نکند / آنچه من می‌کشم از عشق تو مجنون نکشید
می‌کشد دل بسوی دلبری که دلم خوش سوی تو / نکشیدت ترا دل سوی من چون نکشید
مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید / طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید



بلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاد / ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاد
ایزد چو شمع حسن تو افروخت در ازل / بر ما رقم منصب پروانگی نگشاد
گره شد در دلم زلف تو چه کردم گر بستاند / چو دامم کی گره از طره شمشاد نگشاد
اگر مقصود فی آزادی از سرو قامت باشد / صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید
چه سود از روزن جنت اگر شیرین نگاه / ز کوی خود دری در روضه فرهاد نگشاید
درآید هر که اینجا از در یاری و غمخواری / در محنت سرای عاشقان غم باد نگشاید
خوان زین بس مدرسهای مجلس از کوی خراباتم / که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
مکو جامی بدان که زغم خویشم رهایی ده / خلاص مرغ در دام افتاده از صیاد نگشاید

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید / بید لالا که ازو رشته جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را / گر به آزادی آن سرو زبان نگشاید
گر به بیند صدف آن حقه گوهر چه عجب / جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن دو لب هست دو کان شکر از شهد فروش / بیند آنرا دگر از شرم دکان نگشاید
در گلو گریه گره گشت بسوزد دل اگر / تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی او جسم فلک / بر دلم تیر بلایی ز کمان نگشاید

جشن افزود دلان عرض سخن جامی چند / در غم خویش گل ایام خزان نگشاید

بوی از خوی تو هر چند که بی باد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طره مشکین نگشا پیش صبا / عمر صد دل شده بینند که بر باد رود
ذکی عاشق دلخسته بامید وصال / شادمان سوی تو آید و ناشاد رود
خوش شیرین رود و از سنگدلی ممکن نیست / که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرو روان / که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جو نپرد از غم جا نکند مرغ دلم / چغد از آن نیست که در منزل آباد رود
دل بدان غمزه خونریز کشد جامی را / صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

نشکسته دل ز بحر کی از دیده خون رود / از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان / مپسند بیش از این که بکوی تو خون رود
هر کو ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی / بس عاقل ذو فنون که بقید جنون رود
آن کرم رو بعشق سزد کز کمال شوق / پروانه وش بآتش سوزان درون رود
مانند سنگ در اثر آه کوهکن / کر خود نشان تیشه اش از بیستون رود
مغلان ره نشسته بامید جوی شیر / عارف بحجت وجوی می لاله گون رود
جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت / آری چو جام پر شود از سر برون رود

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود / گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود
بنده ام پاک روی را که درین در گهن / تا رسد پاک رسد چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فتادست سر مسکینی / پر دلی کو که درین راه خطرناک رود
دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام / حیف باشد ز چنان پای که بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام / که نه با عهد درست و کفن چاک رود
سروازان جهان گردن تسلیم نهند / هر کجا قصه آن جلوه و فتراک رود
جامی از خط خوشش پاک بکن لوح ضمیر / کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

در چمن یارم چو با آن لطف بالا میرود / سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود
ز اشک و آهم در زمین و آسمان سودای عشق / چون کنم کان تا ثری وین تا ثریا میرود
بر فلک افکند جان بیجان کمند از دود دل / گوییا از شوق لبش سوی مسیحا میرود
هر که میراند حدیث نطق طوطی بر زبان / عاشقان را زان لب لعل شکرخا میرود

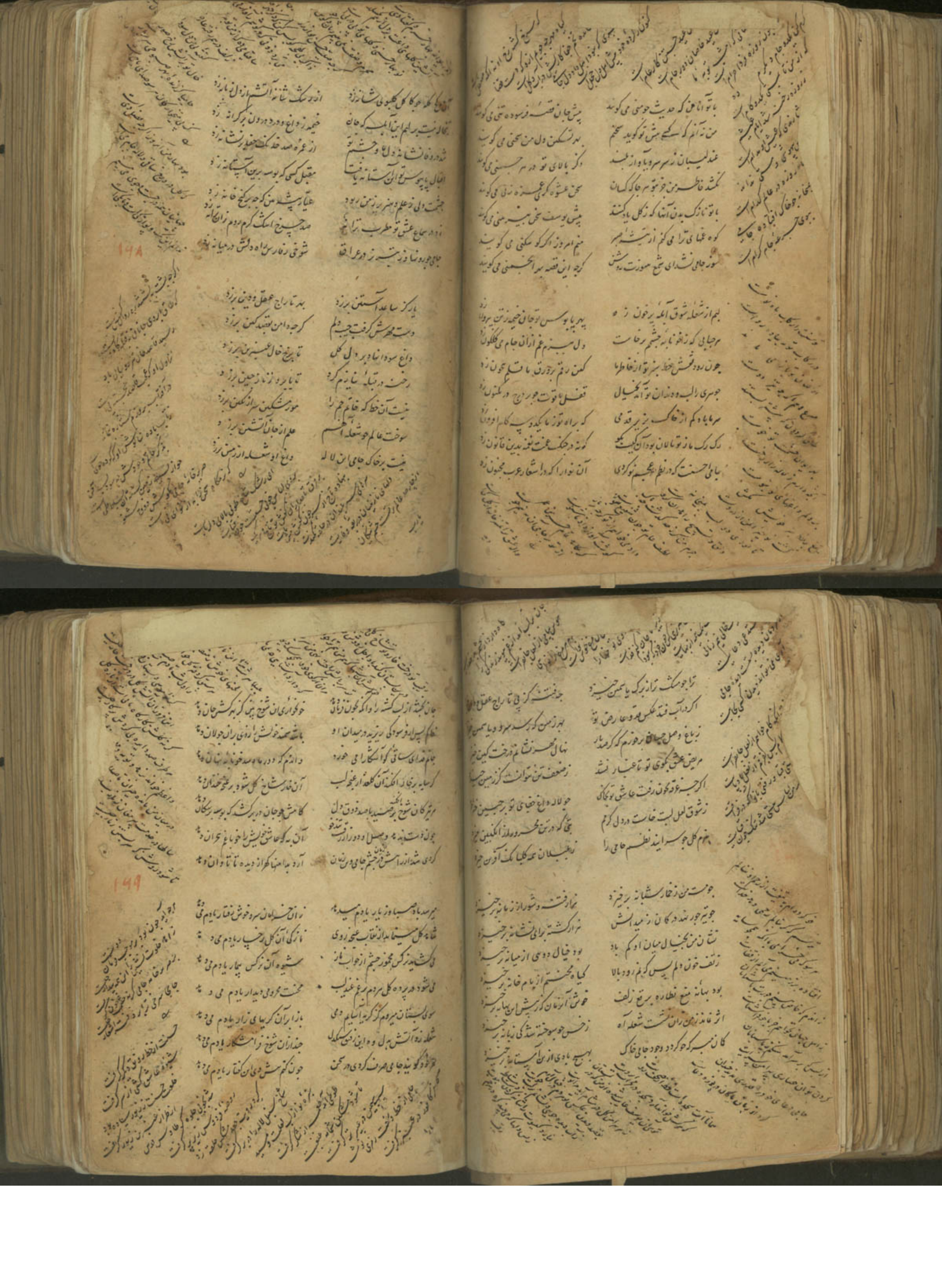
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان / شاخ گل با آن لطافت سر بجا وا ماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را / زخم پیکان لبش در جان فگار او بماند
دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخکام / راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

مرا ز مایه سودا امید سود نماند / که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباسی از بلاس ادبارم / چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد بسر زنده دلان / کدام سر که در او ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو شد پا بمنبر وعظ / چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان بجوز دل آتشینم آه بکر / کز آن کنش که تو دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست / بقبله دگرم طاقت سجود نماند
خیال چشم عزیز تو خوار شد جامی / که هیچ عشوه ازو در دل حسود نماند

گر چو پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند / روی من جز بی اقبال تو هم سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام / شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بس که از موی میان تو جدا مویه دم / تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند









گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد / زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش سر رشتهٔ کارم شد از زلف تو گم / گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان دُرّ اشک / گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین / گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتم از هجران تو باشد ماتمی جانسوز تر / گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو / گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی / گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

خوش گویش من آواره را مسکن مباد / بلبل بی خان و مان را جای جز گلشن مباد
بر درش شبها سگان را جای و من محروم از آن / وه چه روزست این که دارم سگ بر [illegible] مباد
دیگران از دیده روشن گرچه از مردم بود / جز بروی آن پری روشن چشم من روشن مباد
گرچه مردم خاک گردد در رهش صد جان پاک / هیچ گه زین رهگذر گردی بران دامن مباد
صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا / هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد
گر سگانش را خلد خاری بپا از هجران / غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش / جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد / واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که بگریه باد / که گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد
آه از آن شوخ که بر هم سپر راهی که روم / بد محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی / تا نه بینم رخ او پیش روان تر گذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم / آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همچنانیست نسیش نظر حایل شو / طاقتم نیست که آن هم ز برابر گذرد
او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر / من در آن غم که مباد از سر من درگذرد

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد / صبح و شامی کسی از عشق چنین کم گذرد
تا ز من طبع ترا از گله چون رنجانیم / هرچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان / جز نسیمی که بران طرهٔ درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز / هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد
چو بیا بین رخ افتاده من گریان را / بس که از دیده بران سیل دمادم گذرد
کن افسانهٔ ما گوش که این مایهٔ غم / حیف باشد که بران خاطر خرم گذرد
گر بود جای گذر کدورت جامی را / جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چون سواران چو خوبان برای بگذرد / یا وی از جا تنهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا / هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر / نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آباوان شود در هر دلی کان هرکه گذشت / وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم / وه چه باشد گر زخون بی گناهی بگذرد
من که از یکروزه هجران اینچنین زخمی زدست / وای بر جانم اگر سالی و ماهی بگذرد
هر طرف کان شوخ راند جای مهر و دل / از عقب افغان کنان چون دادخواهی

تا ترا شکلی بدین سان ساختند / بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدت خواستند / شاخ طوبی را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطرهای لطف ریخت / گرد کرده آن زنخدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون بگذرد / کیش از نوک غمزه پیکان ساختند
بهر غلطیدن بخاک پای تست / در اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان راندی سمند / عاشقان را دیده میدان ساختند
خواست جامی کز میان بندد نظر / آن دو رخ بارش پشیمان ساختند

171

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند / کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب / همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم / فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن بالاست نهالی است که از روضهٔ قدس / تماشا که عشاق روان ساخته اند
محنت هجر و بلا چاشنی شربت شوق / دردمندان فراقت بهمان ساخته اند
تا براه طلبت بی قدمان بی سر و پا اند / کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
لب که جامی صفت حسن تو نیکو گوید / عشق بازان سخنش ورد زبان ساخته اند

چو خجسته صبحدمی گران گل نو ز هم خبری رسد / ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
نزنم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او / نه حوالهٔ المی شود نه نوالهٔ جگری رسد
ز لال وصل خود از دلم نفشان حرارت شوق را / که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد
جگرنهای جفای تو چه بلا خوشم که ستوران / ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگر کار رسد
همه را همیشه نظارهٔ تو میسرست و نشد کسی / که گهی ز چشم عنایت تو بدو لب نظری رسد
کشتم قدم ز ره طلب من بیدل ارچه بود عجب / که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد



شب جای از ظلمات هجر تو تیره شده چندانکه / ز فروغ صبح وصالت آن شب تیره را سحری

خاست هر سو فتنه‌ای چون فتنه‌جوی من رسید / بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید
باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین هر جهت / گرنه از صحرا غزال مشکبوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی پیش نیست / زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی / جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین / گرد بخت بد بد گمان بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گویی چون شدم پیدا ز دور / اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید
همچو جامی پیش چشم چنان من بپا خیزم / هر غباری کز نسیم آب تو سوی من رسید

قدسیان کین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند / مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته‌اند
آن فسون خوانان که در تنها فسون جان دمند / پیش آن لعل فسون‌خوان لب ز افسون بسته‌اند
نو عروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز / گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند
چیست دانی غنچه‌های ناشکفته اندر چمن / بلبلان بر شاخ گل دلهای پرخون بسته‌اند
در دل از پیکان او جامی بکش که راه دیده را / رخنهٔ آن مردم از اشک جگرگون بسته‌اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما / طاقها بر رهگذر روی جیحون بسته‌اند
کس خیال نخل بالایش بر از جامی نیست / دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند / رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند
حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگی است / زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور / نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله / فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ / گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق / رهروان امید از قطع منازل بگسلند
بگذرد مرغ دل جامی از این سبز آشیان / گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

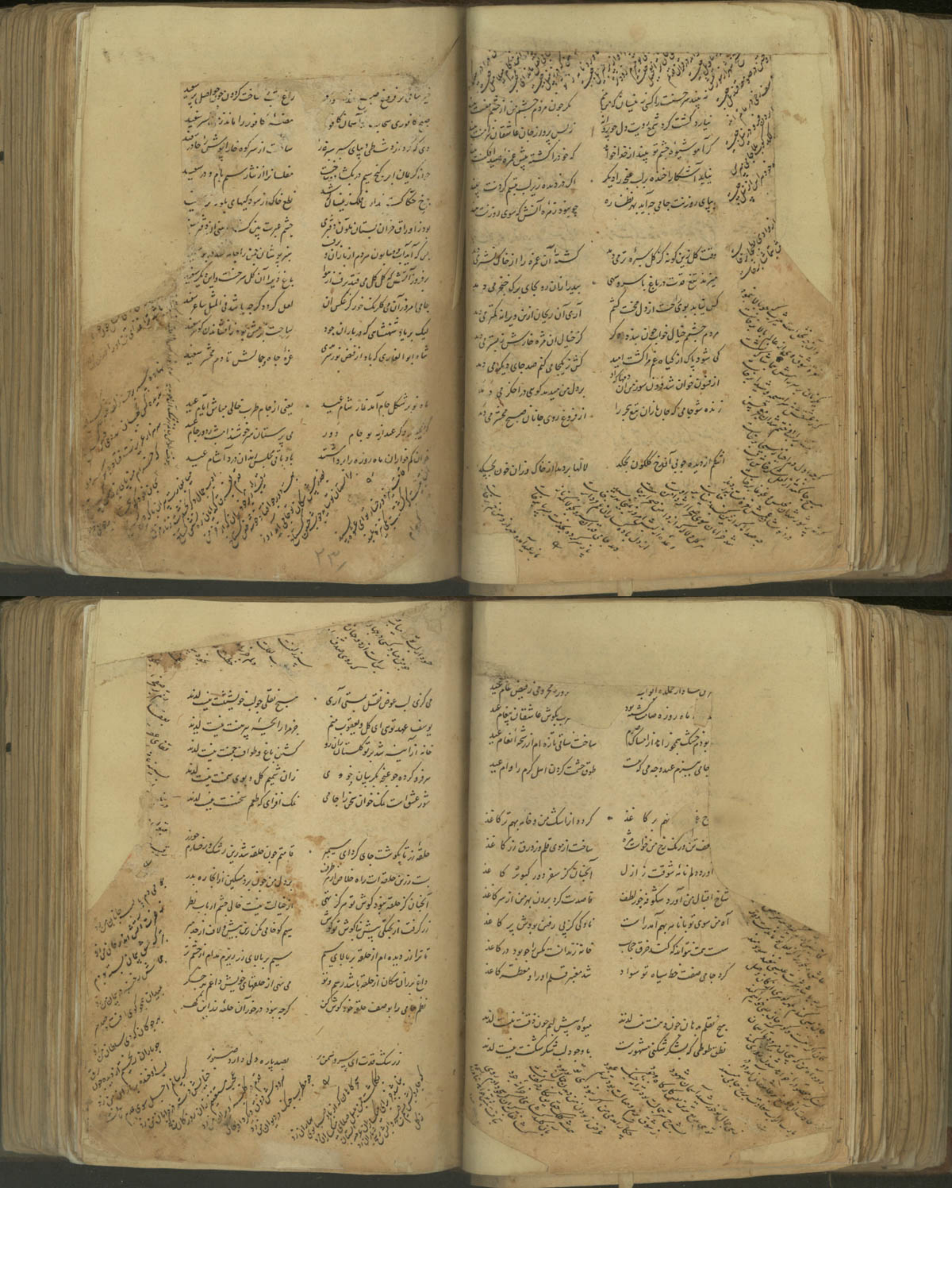
بس که چشمان تو خون اهل عالم ریخته‌اند / پشته پشته کشته در کوی تو بر هم ریخته‌اند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال / ریخته‌اند اما ز تو مطبوع‌تر کم ریخته‌اند
هرچه در عالم همی بینم نمی‌ماند بتو / شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریخته‌اند
تشنه‌اند آنگاه تصویر لب و دندان تو / در دهان غنچه از عقد شبنم ریخته‌اند
بی لب میگون تو مستان شراب لعل را / از قدح خورده‌اند و از مژگان نم ماندم ریخته‌اند
سینه ریشان فراق از خاک پایت ساخته‌اند / خشک دارویی که بر بالای مرهم ریخته‌اند
از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی / چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریخته‌اند

آن کیست که شهری همه دیوانه اویند / مفتون شده نرگس مستانه اویند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد / رخسان او بی‌خبر پروانه اویند
زاهدان که به پیمانه لبش چاشنی ریخت / جانها همگان تشنه لب پیمانه اویند
هر کس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان / جاروب کشان در کاشانه اویند
چشمان همش خانه و می‌مرده ز غیرت / کین مردمکان بهر چه همخانه اویند
زلف ار بکفم می‌نهد کاش به بخشش / موی دو سه بگسسته که در شانه اویند
افسانهٔ جامی شنو خواجه که خلقی / در خواب اجل رفته ز افسانه اویند

بساط زر کشی شاهی چه نقش یاد دارد / تن برهنه ما نقش بوریا دارد
بکش ز قطع امل پا که زین عمل بسی / ز کره باش که خورشید متکا دارد
بدست راحت اقبال دم غنیمت شمر / که سیلی ادبار در قفا دارد
سبک جرعه و آسوده زی زورهٔ سری / که بهر تاج گران سنگ پادشاه دارد
حضور دل که شد از ملک و مال حب دنیا / بکنج مصطبه نیاجت و جو گدا دارد
کسی که بر محک همتش بود زر دو پس / بیک عیار چه حاجت بکیمیا دارد
ببخت پاره جامی دو کون را بفروش / ز فقر چشم خجالت بجنت یا دارد

بوقت گل چو بی تو از روی گلشنم گیرد / ز رفتن یک قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد
جهان پر شعله گردد ز آتش دل خانه‌ام / که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بدل تیرم فرو می ناشده در اشک خود / ز جا که دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمد شد یاران سود بسته / ز بس گر گریه‌ام آب گرد مسکنم گیرد
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم / که گاه این پیش دو چشم روشنم گیرد
غمانم بسته از کف عشق تو سر زور مندی کو / که چندی ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد
نه پنداری زنی در دیت کم نالیدم جامی / که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

کی گشش نیست طاقت گر قبا تنگ / کی تاب آورد کز پیرهن نازک تنت
خیال تو همه خواهد عاشق بیدل / نمی‌خواهد که دوست





به باغ خلد اگر شاخ گلی هست / توان شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسن و ما چشم داریم / که آریست تا آب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نگفتی / چه سنگین دل کسی الله اکبر
حکایت زان لب آید پیش عارف / شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهد رفتن پروانه را شمع / از آن در بزم خود می‌سوزد شب
خوش است از ماه تو پیوسته جامی / ولی اکنون به دیدار تو خوشتر

روزه چون میداری ای شیرین پسر / گر تو لب بندی دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک / نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را / هر دم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران را نیاید ماه عید / با وجود ابروانت در نظر
تا دهان بستم بروزه از خدای / خواستم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران جمله مشتاق عید / من بوصلت از همه مشتاق‌تر
هر افطار شام جامی بی لبت / می‌گشاید روزه از خون جگر

























باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف … یا غیاث المستغیثین بجا محاکاف
دم بدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب … چون تنو شدست با زمن مهیای خلاف
شاهد معنی درون پرده عزت بکی است … در لباس صورت افتادست جندین اختلاف
دین عشق است ای زاهد مگو بیهوده بیش … با تو گر دین خود کنیم خواهیم از گزاف
مش ازین تا بی ملامت نیست … روی خود بنمای تا زاهد مراد ارد معاف
هر کز از سرو قامت یکسر مویی … گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف
باز گشت از کعبه شیخ شهر و جامی … جام می بر کف بکوی منفرو شان در طواف

سر بپای تو ام ای کعبه جان … گر بگویم که کند گرد سرم کعبه طواف
صورت از روی من زر کریبانت … نیست آئینه درویش بجز سینه صاف
جیست این نافه اگر زانکه جین آهو را … نبرند سودای سر زلف تو تاف
جلوه حسن تو زینسان که جهان را بگرفت … هیچکس را نتوان داشت زعشق تو معاف
با همه روی زمین متفقم در همه دین … شرب عشق تو شت از دل من تفس خلاف
تیغ مصقول تو آئینه مقصود من است … یارب این آئینه را سینه من باد غلاف
زان میان جو قلم از موی همی بجد … فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

حدیث مشکل و شرح مطلق … که در کون و مکان کس نیست لایق
حقیقت واحدست و وحدت او … بود مرد محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات … کهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد با بیش ز اطلاق و تقید … اگر جلباب هستی را کنی شق
جو بندی از تصاریف شیون چشم … ترا مقصود نماید عین مشتق
کند هر دم بیان این نکته را عشق … ولی عقلش نمی دارد مصدق
نبخشد جان جامی را خلاصی … ز تقید عقل جون جام مروق

رهروی خوش سخنی گفت ز پیران طریق … کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب … از خدا خواه که الله ولی التوفیق
جون بنظاره ساحل گذری خنده زنان … دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
جیست آن رشته که آویخت خور از حیط شعاع … یعنی ای ذره برون آی ازین جاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر … که بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد … گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق
هر معاشر رفیقی دم یکرنگی زد … جامی و جام شفق گون که رفیقست شفیق

۳۰۱

جون نگوی شهرهی از حسن و لداده جه لایق … که بنامم لب گوی تو آشفته و عاشق
اگه باردی نکو داوه ترا پایه عذرا … جه عجب گرده ای از عشق مرا منصب وامق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما … که مزاج من بیمار بعشق است موافق
دل و جان بسته زلف رخت مهر جه دارم … عشق با شرم و بخشیدن جه بود ترک علایق
جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت … نیست جز صبح درین قصه مرا شاید صادق
کشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من … کین مرض را نتوان یافت طبیبی جو تو حاذق
جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل … ز حریفان ریایی و رفیقان منافق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق … در سر دلی ز تازه گلت خار خار عشق
هر چند سر خوشی ز می حسن یاد کن … ما را که خاک رسید علب در خمار عشق
محمل همی سینه ویران ما کش … هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
فرقی میان عارف و عابد نهاده اند … این خوش بعشق کار بود و آن بکار عشق
گر کوه مکن زپای درآمد جه جای طعن … واله که کوه بت شود زیر بار عشق
هر که خدنگ غمزه کشاید ز شست ناز … باشد همای سدره فرو شکار عشق
جامی مدار رخنه دل از فکر عافیت … حالی نبود خوش گذران روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق … بخیم اصل محبت کمی خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع … نگشته بود که بودم جو صبح همدم عشق
فزون نکرد با خنده گلاب دیده ما … ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق
بترک عشق خرد جهد می کند اما … بجهد او نشود سست عهد محکم عشق
سیاه موش خرد تا گرفته راه گریز … کمان مهر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا … که جلوه گاه بتان گشت همچو مقدم عشق
همای همت جامی خجسته و زم عیست … گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

۳۰۲

ای پیر عقل از خطت رخط فرمان عشق … گوی دل از طره ات در خم جوگان عشق
خستگی هجران نوشت بهر ملالم نشان … مهر زد از داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت بهر وادی از مژه ام سیل خون … تشنه سوزم کون ریگ بیابان عشق
جورکشی بردت ساخته ام سربلند … اره فرق همت کنگر ایوان عشق
باد گر جنبید از و سلسله زلف تو … شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
جاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه … بر همه روشن شود آتش پنهان عشق
نامه که بجیده شد گفته جامی درد … هست پی اصل دل لقمه از خوان عشق







زهجران برلب آمد جان غمناک — الا یا لیت شعری این الفاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم — لعل الله یجمعنی و ایاک
کسی را مهر دل از دیده خیزد — و قلبی کان قبل العین یهواک
نعیم خلد اگر کردند [illegible] — لعمرک لا اطیب العیش لولاک
شدم خاک ره و دامن کشیدی — [illegible] چون شاخ گل جانا کجا [illegible]
بقصد قتل جامی میکشی تیغ — گر جهامی کنی الله [illegible]

برانم از عقب کوچ کرده چو دو بوک — زند جاره سعیم لحمه کامش چوک
کجا بخت [illegible] که او رسد چراغ ره رو — که کام زن چو جارست و بارکش چولوک
زآفتاب رخش دور مانده ام شاید — اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوگ
زفرق ساخته پای وز تاج زر نعلین — ملوک بهر سلوک رهش ملوک ملوک
غرق لجه عرفان خموش چون ماهی — بهرزه نبوده زبان وافظ از کناره چو غوک
زکف مده سر رشته که پیر زن داند — که نوبت جنبش چرخ وز چرخ جنبش دوک
مکن مبالغه در شرح درد دل جامی — مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

۲۰۷

فتح ریح الصبا و صاح الدیک — باده ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برسیم — یکدم از ظلمت شب تاریک
غم [illegible] شوده سر رشته — چون روده ران میان بحر باریک
پیش [illegible] چشم [illegible] — [illegible] زبون ترا [illegible]
سر عشق از عبارت [illegible] — معنی نازکست و لفظ رکیک
چو بود در دل کسی [illegible] جای — حاجب ملک را چه جای شریک
جای از حیرت تو [illegible] — یا رسول الله [illegible] فیک

درین مقوس زنگار گون میار رنگ — برای کمینه ارباب همت آید سنگ
نهاده چرخ مقوس بکجت محو کمان — ازان نشسته که تا کند راستان چو خدنگ
کسی که کام درین بحر می نهد بی کام — بکام مهر سر آری ولی بکام نهنگ
مبین [illegible] گردون و مهر او بر چرخ — گرش بکین تو خواهد گرفت [illegible]
محیط دور افق گرچه قاف تا قاف است — بود چو دایره میم بر دل ما تنگ
کسی نمی شنوم بوی انس کاش افتم — برون ز مسکن ناموس خود بصد فرسنگ
بشهر نیست نوای خوش [illegible] — درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ — همچو گل چند دورو باشی و چون لاله دو رنگ
جنگ من این همه با بخت از آنست که تو — باهمه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم — ده که سر رشته اقبال برون رفت ز چنگ
گر نه نقش خط سبز تو [illegible] — [illegible] آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد — گرچه شد بارگی صبر دوان باد [illegible] لنگ
[illegible] دل ما — چون کمان ساخت ز ابروی [illegible] غمزه خدنگ
جامی دلشده را جام دل از [illegible] — کرد آهنگ [illegible] کوی تو اش [illegible] سنگ

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ — ز تو اندوه من با کوه همسنگ
مرا درج گهر [illegible] کرده ارم — ز پیکانهای تو پر سینه تنگ
ز تغییر چهره مقصود پیداست — مباد از خون [illegible] زنگ
حذر زان چشم و مژگان [illegible] — دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید — که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد — بیک تیغ خلاصی ده ازین ننگ
بآن قامت [illegible] جامی — [illegible] زند مرغ خوش آهنگ

۲۰۸

من که بهر عارضت می ورزم از صبح ازل — [illegible] زلف تو بپیوند تا شام اجل
گر برت [illegible] حل [illegible] زلف تو — کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
[illegible] — [illegible] البدل
[illegible] — [illegible]
در دلم [illegible] عشق تو — [illegible]
دل محل [illegible] — [illegible]
[illegible] جامی مدام — [illegible]

قتل من خواهد [illegible] — پیش [illegible] کن [illegible] دل
فیلسوف عقل را آداب [illegible] عشق نیست — خالی از حکمت نبود با او درین معنی جدل
قصد [illegible] سجده در محرابها — گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
[illegible] مردم چو گل پیراهن جان را قبا — تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
[illegible] صدق ارادت معتقد — کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمت — ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یافت جامی دوش در میخانه فیض [illegible] — شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل





ستر با ما مپسند امروز محمل / مرا باری چنین مپسند زو ل
ـنی شاید کنون بار سفر بست / که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نی رای بودن / میاد اکار کس چون کار مشکل
حبیبی راحل والعتب دایم / ودروحی فراقه والدمع سایل
تن از سر رای او ماند محروم / ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری کزو کن / سلام علیک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم / که ای نوشین لب شیرین شمایل
زرنج ره مبادت هیچ آسیب / بکامت هرچه خواهی باد حاصل
وگر جویا شود عزم رحیلت / مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده / نخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو می نوشی بطرف دشت و جامی / بکنج محنت و غم زیر قاتل

کل ما فی الکون وهم او خیال / او عکوس فی مرایا ام ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی / لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل / چیست عالم موج بحر لایزال

عکس را کی باشد از نور انقطاع / موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج / چون دوی اینجا محال آمد محال
ره روان عشق را بنگر که چون / هریکی را بود دیگرگونه حال
آن یکی در جلوه ذرات جهان / دیده تابان آفتابی بی زوال
وان دگر زآیینه عیان / دیده مستورات اعیان اجمال
وان دگر در هر یکی آن دیگری / دیده حق عز احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق / می خرامد در نهایات الوصال
کلمتینی الحمیرا کرده ورد / با لب میگون آن شیرین مقال
وز ملال زلف پر آشوب او / گفته با خال سیه ارحنی یا بلال
لب ندانم خود لب بحری که کرد / گوهر از قوتش سوی لب انتقال
ظلمت گوهر غرض باشد در لب / نقطه ذاتم مراد آمد ز خال
گفت و گو تا چند جامی لب ببند / حال می باید چه سود از قیل و قال
گر درون سینه داری گوهری / چون صدف در قو خمش کن و لا ل

سود چه کیست بر بن ناقه زرین عقال / کش فتادست دو صد قافله جان در دنبال

موج آنکه اگر بر فکند طرف نقاب / کوه و وادی شود از نور رخش مالامال
یاد روزی که پی محمل او میرفتم / بانگ زد بر سگ دنباله دو خود که تعال
پیش رفتم بغلط وا و زکرم خنده زنان / گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن / گرچه عشق تو بود عادت عم استعجال
گفت جامی که تا بال جهان بیمار / تا بکی ماتم جا بهار رسی فارغ بال
ورترا محنت آن نیست مجاور می باش / در کهن منزل ما کرده دمن یا اطلال

سروبست قامت تو ز بستان اعتدال / سرتا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش / تشریف داده خلعتی از عالم مثال
فی نور ایکست کز موطن بطون / بنموده در جمیل ترین مظهری جمال
ای نور پاک ظاهر و شخص تو مظهرست / باشد میان ظاهر و مظهر دوی محال
ز فی بحر تقید و اطلاق ما ستر / نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
ذات برهم وجود که آن نور لم یزل / لاح بود ز لوح جمال تو لایزال
غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی سلم و یا مطلبی تعال

ای بوصف لب شیرین سخنت مالکلال / فهم بر دست میش خود ام محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب / حاجت ما همه دانسته حاجب بسوال
گر خوش شیم از تو بخواب و خیالی چه عجب / عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
دوستان دیده که در آینه طلعت دوست / پرتو حسن ازل دیده بنقش خط و خال
منت لطف تو گویم زنی لطف سخن / محو از حسن تو ز ایم زنی حسن مقال
چون فتادیم بوصف رخت از فکرت ما / بس معانی که فرو رفت عیب جمال
دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس / باشی وصل گل ای بلبل شوریده منال

چشم تو صادست و سر زلف تو دال / با خود از آن مردم احمد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو / چهره کشا دی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت / تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت مگو / گفتم نقش تو نکو وصف حال
گر بسر ما خاک رهت شده پاک / باد چنین صد رهت پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد / شد لقبش طوطی شیرین مقال
یافت کمال سخنش تا گرفت / چاشنی از سخن آن کمال





در تاب مانده بر شاخ زرد گون زباده / همچو جبه لعل سلطان فلک مقدار گل
خامه جامی که شد در وصف گل چون خار تر / خاست زان معنی رنگین چنان کز خار گل

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل / گفت هستی بی قدح چون لاله در ایام گل
عشرت امروز با فردا مینداز ای حریف / نیست چندان فرصتی از آغاز تا انجام گل
نغمه مستانه آرد بجو با بلبل ولی / ما ز جام گل رخی مستیم و او از جام گل
تنگ شد بی آن گل اندام قبا بر من چمن / چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل
در تمایل شاخ گل زان مست یادم می دهد / وه که برد آرام من زان شاخ بی آرام گل
[illegible] نرگس من که با آن سیم و زر چون [illegible] / روز و شب چشم طمع بر سفره انعام گل
وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می / دلق زهد اکنون گرو کن در ادای وام گل

می خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل / سبزه و آب روان تا سر نهد در پای گل
تا فکند از رشته سوزن آن دلدار خط سیاه / تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
جلوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی / نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی نگیر [illegible] خط / پیش از آن روزی که بینی خار تا در پای گل

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم / گر در غمت تو زار بمیرم ترا چه غم
رنجور گشته ام ز تمنای مقدمت / بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم
گر جام از تو [illegible] رسد جای منت است / گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
[illegible] بادیه پیمای عشق [illegible] / [illegible] توره نبود بر منزل عدم
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه / وز هر شکاف آتش دل می زند علم
روزی که می نوشت قضا نامه اجل / قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم
عمریست جرعه خوار سفال سگان است / جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

خواهم از عنایت پس از قتل استخوان خود قلم / تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سر مردان روزی از زره کرم رخش جفا / تا کنم داری ز محشر دمی لکدکوب ستم
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر / پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم
از مژه خونابه دل خون ناب آید مرا / غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دم بدم
ریز خون با مکه کعبه کویت کریمت / [illegible] خون در میدان تشنه ریگ این حرم
روی اگر پسندیم سوی نشت پای خویش / [illegible] چشم مرا بهر خدا زیر قدم

تنگ شد جای از بجز رخت شهر وجود / وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

با غم و درد تو کنم دم بدم / شکر که با شکر تو دوام النعم
صبر کم و محنت و اندوه پر / کم صبر العاشق فی الهجر کم
پیش دهانت عدمست آب خضر / [illegible] العدم
[illegible] ز رشک رخ رخت / دور بود چشمه خورشید و نم
می کند از چهره خطت منع ما / بی خبر از نکته جف القلم
باد صبا حلقه زلفت کشید / حلقه عشاق برآمد بهم
گفته جامی که بحسن [illegible] است / حسنه الله بطیب النغم

ای ز روی تو ماه چارده کم / قیمت یوسف از تو معدود درم
خاک پای مسافران درت / تاج فرق مجاوران حرم
سربلندی نیافت در ره تو / هر که ننهاد سر بزیر قدم
سر نپیچم ز خط فرمانت / گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
ز تو سوز دلم نشد روشن / تا نزد آتشم ز سینه علم

کرد قتل ما تقاضا حسن تو / بگذر ای جان ز مقتضای کرم
شد ز شوق دهان تو جامی / آرزومند تنگنای عدم

ای رسیده ترا مدام از خدای پارم / علیک الف صلوة والف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر / شکسته موج حسن تو قدر بدر تمام
بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر / بهشتیان چکنند از رحیق مسک ختام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس / که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص / بقدر مرتبه خویشتن چه خاص چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان / لبت نبرده بلطف مقال و حسن کلام
ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است / بی نصیب بود خاک راز کاس کرام

سار بیت سر عشق در اعیان علی الدوام / کالبدر فی الدجیه والشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود نبود / در پرده سوی اهل نظر می کند خرام
ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت / واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست / بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام



هر یک نهفته لیک ز مرآت آن ذکر / بر جا نشسته ز جلوهٔ احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان و آمده پدید / در جام عکس باده و در باده رنگ جام
تو می‌نگفت و گوی که آغاز ما چه بود / جمعی بحث و جوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدأ ما وحدت است و بس / ما در میانه کثرت موهوم والسلام

[illegible] جستم داد دشنام / بحمدالله که باری یافتم کام
برو ای ماه گردون گوشه‌ای گیر / که آمد ماه من بر گوشهٔ بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل / لبالب کرده از خون جگر جام
تمای پایش باشد نگیرن [illegible] / کمی کز مشک کرده تو نهی دام
برخ ماهی و لی ماه دلفروز / بقد سروی و لی سرو گل اندام
که عشقت ز کی بودست و تا کی / ندارد عشق ما آغاز و انجام
ملک را کاش جامی نام بودی / که رفتی بر زبانت گه گه این نام

مایل لقامت تو بود طبع مستقیم / مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو / چون نفی جزو لایتجزی کند حکیم

مارا بعهد تو چه مجال سفر که شد / هر جا مسافریست بکوی تو مقیم
در یتیم کو چو دندانت و لب / بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم
خال تو نقطه [illegible] ز کلک دبیر صنع / در بر کشیده حلقهٔ زلف تو اش چو جیم
جان وقف آیت خط تست لیک آن دو ن / بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم
تا زیر هر قدم [illegible] / جامی نشسته بر سر راحت دلی دو نیم

خیر مقدم عیسی نفسی داد نسیم / کو تو ان کرد نثار قدمش جان سلیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز / ما بصد حسرت و درد دیم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدمی عهد است / آه اگر از دل فراموش کند عهد قدیم
میل جور و ستم از خاطر آن شوخ برفت / گی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم
رخ براشک من و خاک در ات آری هست / بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
غنچه را حکم وصف که در خوبی و لطف / هست با گوی زنخدان تو سیبی دو نیم
دست بردم که کشم زلف چو شهر سیاهش / گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

کرده‌ام بوی محبت تو نسیم / نکنم یاد خلد و دگر نعیم

چون ببینم خط تو دیده [illegible] / رقم مهر ز صفحهٔ تو تو تم
چند پر سیم نقد گوهر وصل / کرده از اشک آستان پر سیم
گرکش پی بحرف میم دهان / چو شد آب بقا ز چشمه امیم
همچو آب حیات اگر گذری / بر سر خاک کشتگان قدم
سنگ خشترا شوه روشن / [illegible] المقام ذمیم
جامی از خانقه بمیکده رفت / این بود مقتضای طبع سلیم

ای دل ز دست برده بشکن خط دوم / یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
حیرت من از تو معشقی شود اگر / روزی کنی عرض زبیک لفظ مفردم
گردم به [illegible] جو خامه جدا ز دست تو / گر خط دلکشت تو نسازد معقدم
تشدید وار گرچه نهی از ده ام فوق / یابی در اتحاد چو حرف مشددم
شستم کتاب عشق مدبر عقل و باز / خط تو میبرد به سر در پس ابجدم
دل از ره خیال زند نقب اگرچه بخت / دیوار کرده سوی تو راه مشد آمدم
جامی بعشق کوش که این شیوهٔ قدم / تجدید یافت از سخنان مجددم

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم / نادیده رخت زین سپه کو باز نکردم
بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشقت / هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
ان گونه ز زردم ز ندم چهره اگر اشک / هر لحظه جگرگون نکند چهرهٔ زردم
روی دل من سوی بتان بود همیشه / چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم
گلهای چمن را لطف از باد [illegible] / ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گر تو نشینی من این بس که نشیند / روزی که شوم خاک بدامان تو گردم
جامی بهوایت غزلی گفت و لاویز / مضمون غزل آنکه بسودای تو زردم

معاذالله از آن شبها که بود از هجر تو خوردم / تو با اغیار می‌خوردی می و من خون همی
بروی این و آن مردم چو ساغر می‌زدی خنده / من از غم چون صراحی گریه چون می‌کردم
پری را چون روا باشد که گرده دیو غم او / من بیدل ز غمهای چنین دیوانه می‌گردم
بسوزی انجمن در حرم گرشمه دانی / ز جان غصه و سود و دل اندوه پروردم
چو جان و دل عزیزی باگرفتاران مکن خواری / چو شاخ گل لطیفی رحذر باش از دم سردم
بکوشت آید از هر ذرهٔ من ناله و آه / پس از فردون تربت گر آورد باد صبا گردم
بزم عیش ما از جام شوقم وعده دادی / ز قلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم





من غایبانه عاشق آن روی مهوشم • بی منت نظر بجمالی از او خوشم

شد شوق تو فزون ز تماشای سرو و گل • بالا گرفت ازین جهت و خاشاک آتشم

نقش نیکم بیاد لب لعل دلکشت • از جام دوری ز می [illegible]

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا • صد بار چهره کرد [illegible]

[illegible] به چشمه کوثر [illegible] • از جام [illegible] تو گر جرعه [illegible]

خالی ز زر و گوهر اگر جیب من خالیست • حاشا که فکر [illegible] دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار • گوشش [illegible] از گهر نظم دلکشم

بناخن سینه خود می خراشم • ز دل چون نقش عشقت می تراشم

بسی کم نام تر بودم ز ذره • به خیال مهر رویت ساخت فاشم

نباشد عشق من فرهاد آن روی • به پیش ای بند کو حسن معاشم

دو عالم گشتی ارزه زنده فقر • جبش ارزان [illegible] قماشم

ز دیده کرده ام پر دامن از در • بیا تا در قدمهای تو پاشم

فتد در سپ کنان سدره صبح • [illegible] از نالهای دلخراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی • سگ تو گر نباشم پس چه باشم





























٢٤٧

از چشم خونناک تو بی خواب مانده ایم / وز جعد تابدار تو بی تاب مانده ایم
تا دیده ایم گوشهٔ محراب ابرویت / چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم
بر جوی دیده نهال امید بخشش کرما / از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین / صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست / زین سان که دور از آن در نایاب مانده ایم
پهلو که مانده ایم در آن کو بخار و خس / گویی بخار بالش سنجاب مانده ایم
جای حدیث خرقه و سجاده تا بکی / ما سرخوش بود رهن می ناب مانده ایم

دمی نگذرد کز غمت خون نگرییم / ز وصلت جدا مانده ایم چون نگرییم
چون افزون شود دم بدم بی تو دردم / نه مردم اگر هر دم افزون نگرییم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی / که از شوق آن قد موزون نگرییم
نیارم گهی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگرییم
ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید / که بر محنت و درد مجنون نگرییم
نه خون جگر ماند نی آب در دیده / نه از بی غمی دان که اکنون نگرییم
نه بینم گهی گریه راز جامی / که از دیده و دل بر و خون نگرییم

٢٤٨

بجای رخ تو ز ماه تمام چون گویم / بلعل تو ز می لاله فام چون گویم
لبت گهی که در آید بشکر افشانی / حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
خوشم از آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی / خبان شوم که نه اندم سلام چون گویم
جفای تو چو وفق [illegible] / که شکر این کرم مستدام چون گویم
شراب را که بمذهب جا حرام می خوانند / اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند / چو این خجسته لقب هست نام چون گویم
چو جامی از مودت می پرست شد با او / بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویش گرییم / چو شمع از محنت شبهای تار خویش گرییم
ندارم همدمی تا کند بر حال من گریه / همان بهتر که خود بر حال زار خویش گرییم
مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد / نگویی کز غم یار و دیار خویش گرییم
نباشد نوبهاران دور از ابر چمن گریه / من آن ابرم که دور از نوبهار خویش گرییم
مدد فرما چو [illegible] ای دل چو در چشم نماند آبی / که خواهم امشب هجران یار خویش گرییم
ز هجران بود گریه بیشتر از وعدهٔ وصلم / کنون از داغ و درد انتظار خویش گرییم
مگو جامی نشاید گریه از بیداد دوران / که من چندین ز بخت خاکسار خویش گرییم

٢٤٩

کجا باشد چو تو شوخی کمان ابرو کمند افکن / شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن
فراوان هر کجا باشی رخ ماه و کف آن ما / سواره هر طرف رانی سر ما و سم توسن
سپاهی گشته هر گوشه تیر نظر یکتا / جهانی فتنه شد هر جا بی طرف کله بشکن
بصد خواری همه افتاده در میدان [illegible] / زکات حسن را یکبار چون گویش بچوگان زن
دهان پر شعله شوق دل از آه می بندم / که می ترسم سیه گردد جهان از دود این روزن
فدایت باد جان ای زاغ چون میرم در این صحرا / خدا را استخوانم را ببر پیش سگان یار [illegible]
جفا زای فلک شبها بنور مه [illegible] / چو دارد شعله آه من ای ویرانه را روشن
چو گشتم کشته در راهت ز من دامن کشان بگذر / مباد از خون ناپاک من آلاید ترا دامن
ز باغش گر رسد مرغی بجان طعمه دهد جامی / که قوت طایر قدسی نشاید دانه ارزن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن / زیر لب افتاده و بالای ذقن
میکنم ز آن خال لبش لحظه یاد / می نهم داغی بجان خویشتن
موسم [illegible] رفت از مور و رفت / شوق خال و [illegible] جان من
گم شد اندر [illegible] / رشته ام باشکوه [illegible]
آه عاشق گر نبودی خانه سوز / جا بجا در سنگ کردی کوهکن

زلف تو عمر ماست می گوییم / این سخن عمرهاست می گوییم
بر جان و دل آن دو رخساره / کوته کوته بلاست می گوییم
خط تو گفته اند مشک خطاست / این حکایت خطاست می گوییم
منع تا کی ز ناسزای رقیب / آنچه او را سزاست می گوییم
در وفای تو راست چون الفیم / تو حکایت که راست می گوییم
می بری نام تو لحظه فراق / طاقت آن کراست می گوییم
با حدیث لب تو جامی را / مرغ شیرین نواست می گوییم

چو [illegible] مهر ترا جا بجان خود کردیم / تو خود بگو که بجای تو ما چه بد کردیم
گرم ز چشم رمد دیده کو خیال رخت / که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم
چو دیده را بی فراشی حریم درت / نماند آب بجوی دلش مدد کردیم
عدو و منزل دل عشق و شوق و صدق و وفات / پی نزول تو و نقش بکار هر کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید / چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان بر آن نقدی / که بی عیار قبول تو بود رد کردیم
بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد / بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم







لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست / زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم حسن کز نفس قدسی خاست / حافظش نام نهد بیهده شیرین سخنان

حکایت کرد باد از گل گل از پیراهن جانان / که بود بوی جانان جز نصیب پاکدامانان

براز لاله داغ هجران دیده گوی / که شست آن لطف از دیده ما خون دل افشانان

تو خوش خفتی در بزم وصل در سایه عشرت / که من هم سرخوشم بیرون در از سگ دربانان

بدل پیکان او نا آمده دل میرود پیشش / بلی شرط ادب باشد استقبال مهمانان

بعشاق آن دهان را چه سان آرم بیاد او / نیاید شیوه جمعیت از خاطر پریشانان

کلیچه گرد چو ابرو بر زده می آید آن کافر / خدایا دور دار آن آفت دین از مسلمانان

بمستی می پرستی دست دی جامی چه خوش باشد / بپای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزلخوانان

زهی ابروت قبله پاکدینان / بناز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان فنا قوت راز بینان / که گم شد در و فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو چه گویم / که بسته شد نطق سحرآفرینان

ز ادل خوش از صحبت خوبرویی / جدا انم و درد اندوه گینان

چو نعل سمندت بره گاه سجده / نشان مانده از ابروی مه جبینان

توئی خسرو حسن و همسنگ بر تو / نظر دوخته هر طرف خوشه چینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی / از آن رفت در سلک عزلت نشینان

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان / سایه ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون / ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان

ای که می‌لافی ز لطف طبع خود انصاف ده / در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان

باده نوشین روان در جام زر ریز ای ندیم / قصه جم تا کی و افسانه نوشروان

مطربا برقص کوش آن مست را شور حق / خنده خسروی در بیان شوق و اوراشوان

شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا / دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب / میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

کنا شؤون ذاتک فی وحدة البطون / صرنا سواک حیث تعلقت بالشئون

یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس / هر نقش را که نهان بود در درون

ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست / جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون

ساقی بیا و باده بی چند و چون بیار / از بزمگاه عشق بیار چند و چون

با نغمه رباب ز خویشم که در کار عشق / کاری بکرد مصلحت عقل ذو فنون

مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد / رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون

جامی نشان ز منزل مقصود می دهد / ای سالکان راه طلب این ره نمون

ای رخت هر نفس مهر دل افزون / وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو و قد خوشت صورت نون و القلم / نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خامه ابداع را چون الف قامت / نامده یک حرف خوش بر ورق کاف و نون

کی حرکت با سکون جمع شدی از ان / با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

کوهکنی از بی ستون ساخت بصنعت ز سنگ / من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بیحاصلان چیست جدا از در / جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر ارکان جدا / حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون / آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون

خواهم که لب بآه گشایم گهی ولی / ترسم کشد زبانه برون آتش درون

بی کوهم از وصال تو با خود فسانها / درد فراق را بهمین میکنم فسون

ز لطف دل این و گر می بری ز خلق / در دلبری نبوده کسی چون تو ذو فنون

دل را بجرم عشق ملامت چه فایده / کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون

مردم مکن فسوس که روزی ز بی وصل / کمتر آرزو ز حوصله ما بود برون

در حق جامی آنچه توان میکن از جفا / مشکل که عاشق گر افتد چنین زبون

ز درد تا شده چشمت چو اشک گلگون / نشسته اند از درد مردمان در خون

بدرد چشم نگردون رسید چشم ترا / مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی و درد تو درد چشم من است / گرفت چشم مرا درد چون شنام چون

ز درد امس نظر بیش از نیت ای نکو کش / رسیده بود بدیدی بچشم خویش اکنون

اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش / که دم بدم نکند غمزه تو خون افزون

هزار چشم بروی در تو فرش ره است / بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون

سواد گفته جامی فسون هر درد است / ولی بچشم تو مشکل در ایدان فسون

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون / ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون



چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است
یکی است فرقت لیلی و مردن مجنون
کان بصبر و سکون داشتم بکوه لیکن
چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان نعمت بر آمد دود
ترا چو گرد شکر خات خط غالیه گون
همی فتاد ز بار غم تو خانه دل
اگر نه تیشه تو بودی درین خرابه ستون
به تیغ هجر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون
کردی عنان ز نجه سمین بران برون
با حسن التفات تو معتاد گشته‌ام
بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
گر بشکنی بسنگ ستم حقه دلم
جز گوهر نیاز نیابی در آن درون
لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود
بر رویم از دو دیده ز خون عیان عیون
خواهی دلا بپای کنی خیمه مراد
زان مو طلب طناب و از آن قد بستان ستون
در ملک عشق منصب عالی ده دون است
یکسان نموده میل معالی مدان بدون
جامی علم بعالم دیوانگی فراخت
چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

صوفی چه فغانست که من این الی این
این نکته عبارت من العلم الی العین

یا الها حسن فی البعض جلوه صوفی کن
چون حضرت و گوی این کم از جمع بگزین
درونه تا [illegible] بود پر تو هستی
کو جذب فنایی که نمودی شود اثنین
در مشرب توحید بود دو بینی کفر
در مذهب تقلید بود نفی دو بینی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار
گاه اربعه و گاه ثلاث است و گه اثنین
عینی است یگانه که چو از قید تعین
افزود بران نقطه پدید آمد از آن عین
جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین
اهل بینش را تماشای جمالت قرة العین
موی تو چون مو عیان سر جمالت بس نهان
در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلا در کتف
پای تا سر شیخ شهر [illegible]
استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره [illegible]
زان مقام [illegible] دارد [illegible]
جان که از لب دادیم بستان متاع ارزان [illegible]
گر بجان بندم ز غمت رخت ادا ناکرده دین
صوفی این دلق ملمع صرف وجه باده کن
در لباس [illegible] از رندان نشاید زیب و زین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش
گفت یار اینجاست جامی این فتی این این

بیا ای اهل دل را قرة العین
کمان ابروت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت
نمی‌بیند خرد یکموی مابین
لبت را گفتم ای جان [illegible] قلبی
دهانت گفت پنهان حیث لا این
بوام از میکده بردم سبوی
مرا بادا بگردن وام این دین
ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
بر دو فرمان تو بالرأس و العین

ای ز لعلت کام جو روح الامین
خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال
تو سهی قامت هم آن داری هم این
در رهم گر گوی از سر کن قدم
پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان
تا نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نه بینم هفته‌ها ماه رخت
بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران کشته‌اند
آهوی چشم ترا صید کمین
ریخته در پای تو جامی ز چشم
بحر نظم خویش درهای ثمین

ترک شهرآشوب من زینسان که شد مخمور خشم
خواهم از شوقش [illegible]

نظر بر گوی [illegible] کوی میدانی
که سرگردان تر از گویم درین میدان من مسکین
مزن چوگان مبادا افگار گردد آن کف نازک
مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین
[illegible] از حکم فلک [illegible]
چو با این عشوه و دستان کنی جولان ز پشت زین
چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر تسکین
درو آ لطف [illegible] دیده گریان من مسکین
دل و جانم فدای آن رخ برخوی که پنداری
قران کرده است خورشید جهان افروز با پروین
مینداز از نظر جانا حسن یکباره جامی را
که هم دل در سر کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کشیده بود از حسن سر کج برین
چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بس که نگینهای لعل ریخت گرفت
گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
مکن جشم ترا بنده‌ایم بهر خدای
مپوش چشم عنایت ز بندگان مکین
نسیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
ز رشک نافه بصحرا فگند آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی و حال من پرسی
دگر ز من نشود باورت بیاید ببین
منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور
نه جان بجای نه جانانه دل بدست نه دین

مبین حقارت جامی که در هوای قدت
همای همت او طایرست سدره نشین



بس از مردن بخاک من گذر کن عکسه از من | به بین صد حرف غم بر هم خط از لوح مزار من
بگویت بس که آه آتشین از دل بر آوردم | سیه شد باد اعضا ماند ست رجان یادگار من
نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر یابد | ذره در روی هوا زین سایه شبهای تار من
ذره آید بشبی این کلبه غم ... مسکن | که طوفان می کند در گریه چشم اشکبار من
بخاک من چو باد ار بگذری ای جان بس از عمری | برت صد داستان غم ز هر ذره غبار من
خدارا شهسوارا ... جولان مده توسن | که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من
ز عشقت مرد مسکین جامی و ماند تراد دل | که بوده آماده روزی بیدلی ... من

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من | گرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من
من ندارم تاب بی دردی خدارا ای طبیب | هر دمی زنها که مرهم بیش گردد درد من
خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز | پیش از آن روزی که آید باد بر بادی گرد من
سوی تو همراه اشک آمدتم و اکنون مشکلیست | ای گل خندان ازین خاشاک آب آورد من
دیگری را بر تو چون گیرم بدل چون مشکل | در همه عالم نیابد فکر عالم گرد من
روبکار آرم مده ای او مبادا ای عیان | تازه گلها را فراوان آید از آه سرد من
گفت جامی ندارد رنگی از سودای ما | شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

٣٥٨

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من | معبود خت ز آتش تو دل دردناک من
سر رشته وصال تو گر آمدی بکف | پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هرچند دل ز یاری خود و پاک هست | دایم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قضا نامه اجل | شد تا ابد ... جنایات هلاک من
جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل | آمیختند با غم و درد آب و خاک من

نو بهاران که دمد شاخ گلی از گل من | غنچه اش بود آغشته بخون دل من
می تو زینسان که بجان آمدم از مستی عشق | زود باشد که شود کوی غلام منزل من
بشود همره جانم بجز اندیشه تو | چون نه بندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و مکش بار منت | گرچه حیفست که باشد چو تویی قاتل من
این چه سود است و چه سودا که بیازار غمت | سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
زانکه سلطان خیال تو مرا نقش کرد | دم نقد اشک ... حاصل ...
جامیا تا بتوان جام می از دست منه | که ازین یافت گشایش همگی مشکل من
زان خط کرام الکاتبین تا خواندند حال من | ننوشت جز سودای او در نامه اعمال من

زین بیسان که با من می کند هر دم بلای ... | خواهم ... عاقبت بر رشته آجال من
گر گرد شهسوار تو ... تا بسم آن خورشید را | آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال من
در گلشن عیشم از دلم کم جوئید رنج فرحی | کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشیم عشقم ز بس ... و جدل | رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد و قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم برای آب رو | بر خاک ره روی چو زر اینست جاه و مال من
قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی زد قرعه | زین مژده اقبال شد پیک مبارک فال من

یا یار کوچ کرده که گوید پیام من | وانجا بجز صبا که رساند سلام من
من کیستم که نامه نویسم بسوی او | در نامه سگانش نویسید نام من
جانم بسته که از لب شیرین عوض دهم | رفت آخر و بکردن خود برد وام من
عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود | چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدا را | کان آهوی رمیده شود صید دام من
تا کی ... کنم طمع | صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من
جامی مگوی کین همه مستی و شور چیست
کز عشق بر ترک افتاد جام من

٣٥٩

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مستلای من | نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من
مژه کرده جوی خون بر رخ من بود ولی | کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن | زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من
گر چو سگان نمی دهد دل تحمل تو ام | جرعه ... سگ ...
نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو | خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من
بود همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما | مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من
تا بگرشمه گفته ای مردم چشم جامیم | چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

ای خاک پای تو سنت آلوده آب روی من | در عشق از روز ازل آمد و غم خوی من
هر روز بر شکل دگر خود را برایت افکنم | باشد ندانی کان منم بینی برحمت سوی من
در جست و جوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی | بود بجز بیحاصلی محصول جست و جوی من
تا کی ای آغوش تو هم سو برم دست هوس | مشکل که آرد چون تویی سر در خم بازوی من
زینگونه کز سر تا قدم بگرفت درد دست بو | شاید که خیزد دم بدم ... از موی من
دایم که گرد عاشق آلوده خواب اجل | این مرکه داره روز و شب بالین سر ...
خوش آنکه شب تا پاسبان گفتی که جامی را ... | تا چند باشد ... بر خاک سگان کوی من























بکاف کنده حرف فقر و فنا بدوش / محتاج دار حلقهٔ زنار [illegible] آمده

هر جا پی نظارهٔ شاهدت منتظر / منظور هم خود است که در منظر آمده

نموده روی بهر تماشای عاشقان / والله گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده / پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

بحریست منفق که ز اوصاف مختلف / باران و قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست / این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده

مشتق چو یک در دگری عین مصدر است / کان قدر صفات ظاهر خود مظهر آمده

نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق / هرچند گاه اصفر و گه احمر آمده

جامی مدیده رنگی از آن گل عجب مدار / کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

کشاد از چهره مشکین برقع آن [illegible] / ارانی فیه وجه الله جهره

ز قدش چون درخت وادی طور / شنیدم مژدهٔ انی انا الله

لبش بگشاد محرم از چه لعل / ز اسرار حقیقت گشتم آگه

بروی شاه را از هیچ وجه / نباشد دعوی خوبی موجه

بدان زلف دراز و دست [illegible] / مباد دست کس زین گونه کوته

تا بالیش صبا تا فرش گل ساخت / درون غنچه خوابست ته ته

بلطف قدره جای زد و رفت / زهی لطف قدا علی الله قدره

بلطف قدره دلها ز [illegible] / زهی لطف قدا علی الله قدره

بهر وجهی سخن ز آن روی گویم / که خوش باشد سخنهای موجه

مرا با آن دهان سریست پنهان / کسی از سر درویشان چه آگه

بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت / دم تسبیح جواب الحمد لله

نمی رفتم بجز راه سلامت / ترا دیدم براه افتادم از ره

غم عشقت در آمد از در و بام / [illegible] دیوار ما را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی / فوافق زاد فی الطنبور نغمه

ای ز همه صورت خوب تو به / صورتک الله علی صورته

روی تو آئینهٔ حق منی است / در نظر مردم خود بین [illegible]

بلکه حق آئینه و تو صورتی / وهم دویی را ز میان [illegible]

صورت از آئینه نباشد جدا / انت به متحد فانتبه

٢٨٠

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت / [illegible]

رشته یکی دان و گره صد هزار / [illegible]

هر گره چو جای بگره بند شد / گر بسر رشته رود باز به

سیب زنخدان ترا به ز به / یافت دلم منقعه الله به

دانهٔ خال از ذقنت چون نمود / دانه چو مرکز نماید ز به

گشت به از دانهٔ خال آن ذقن / گرچه بود میوه بی دانه به

گفت زهی هر که بدید ابرویت / [illegible] بی چاره کار از زه

[illegible] / قسمت من بیش ده و بیشتر ده

[illegible] / نی که میان بیت بخندش گره

پیش لب او جامی و [illegible] / باده خوری مست شو و سر بنه

میوهٔ باغ بهشت بلکه از آن نیز به / سیب زنخدان تست متعنا الله به

[illegible] چو به عاشق [illegible] / کرده ام از غم [illegible] چو به

شد دل خلقی اسیر خنده نهی کره رخ / زلف شکن بر شکن چند گره بر گره

زلف چو در پای کشان بگذری از پی [illegible] / سوی تو عشاق ز [illegible]

شاهی و خوبان سپاه لشکر حسن قدر و جاه / یاد اسیران بکن داد فقیران بده

با قد خم یافته رشتهٔ اشکم گهر / ناوک آه مراست آن چو کمان این چو زه

در بر جامی دلش مطلبد از دست تو / تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه / مرا مشاهده شد سر ثم وجه الله

کمال حسن ازل در جمال او دیدم / چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرام ویم که سالک را / گهی برد بسر راه و گه برد از راه

سر نیاز بر آستانش چه سود چون نکند / [illegible] خوبی ز زیر پای نگاه

مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ / ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ابدست / بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

[illegible] یار در اغیب ز مشرب جامی / کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

آب چشمم تا بجایی رفت و آهم تا بماه / [illegible] بر در دل من ماه تا ماهی گواه

شد معلم سرور تعلیم خلق اما چه سود / چون ندارد ابجد عشقت درست آن طفل راه

٢٨١











چشم امروز و اشک دانه دانه / که رفت از چشم آن دُرّ یگانه

بگوید دل بجز آن عارض و خال / ندارد چاره مرغ از آب و دانه

ز بس افسانهٔ عشق تو خواندم / میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق هم با عاشقان گوی / چه داند زاهد خشک این ترانه

اگرچه سرو را بالا بلند است / نیاید پیش قد او میانه

مگو آن شوخ را لطف و وفا دان / که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس / که می بوسی بخدمت آستانه

[illegible]











دکان شیشه‌گر است از حباب آب شمر / که سنگ می‌فکند سوی آن دکان ژاله
چو بوته ایست شده سرخ لاله‌گشتی دام / پی که از تف نسیم در دهان ژاله
کلام مدعی و جامی آن زمان که شود / در امتحان گهر رشته بیان ژاله
بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب / که گرد این مثل ز ناب و آن ژاله

بی‌منت کس راست شد زان قد و بالا / جز کار رخ المنة لله تعالی
بالای سرم شب نه سپهر است و ستاره / با دود دلم رفته شررهاست به بالا
از گریه شد اسرار دلم فاش چو من گفت / رسوا شده دیده خون از مژه پالا
از نرگس خونریز تو یک غمزه پسند است / زنهار بخونریزی ما دست میالا
گفتم طلبت گر تو بود اصل طلب را / امکان نغم خنده زنان گفت که لالا
وایم فراغ از غم مستقبل و ماضی / خوش میکند انم بدید از تو حالا
جامی ز کساد سخن خویش چه رنجی / کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

ای جگرخوارگان صلات صلا / عشق جانان نهاده خوان بلا
...

خط بر آینه رخش زنگی است / که دل و دیده را از وست جلا
با خیالش من از میان رفتم / صار منی خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقل زند / از شدونی معاشر العقلا
چاره کار من که داند ساخت / جز خدا عز شانه و علا
فضل جامی بس این قدر که کند / خوشه‌چینی ز خرمن فضلا

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا / دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلفی از سر تا بپا آویختی / حتی الفقد ز سرتا پا بلا
خطت آغاز دمیدن می‌کند / یکسر مو ماند از ما تا بلا
تو بلایی و ز تو رستن عافیت / عافیت خواهند مردم یا بلا
روبهر راه آورم پیش آیدم / از خیال قامتت صد جا بلا
تا بآن بالا بلا شد نام تو / در دعا جامی بخت الا بلا

لذت عشق و ذوق مراد رگ و پی / عشق می‌گویم و جان میدهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده‌فروش / کرده‌ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می

۳۰۰

بمت از پیر مغان خواه که از خود برهی / چو هلال بدر رفته مشکل شود این مرحله طی
یار در جلوه که و ملم در طلبش سر کردان / سر مجنون سوی سر وادی و لیلی در طی
شعله زد آتش یار از دم نی ای مطرب / این چه دم بود که امروز دمیدی در نی
کمنی رقص کر من که وقارم ای شیخ / پیش رندان سبک روح گرانی تا کی
جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن / گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

ز شیخ جلوه نشین دور باش و جلوه وی / که هست جلوه وی سره‌تر ز جلوه وی
سلوک وادی خونخوار فقر چون آید / ز لاف شاه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم / نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی
خیال من تو که سودای رهبری دارد / ز ره روان طریقت نه پای دیده نه پی
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او / که مرغ انس هوای کند از آن هی
ز خود نکرده سفر نکیده کام امامت / معارفش یکی از روم و دیگری از ری
بکیش شهر ندارد ارادتی جامی / مرید عشوه ساقی است او و نشوه می

چند گردم بهر لیلی گرد حی / فی زلیلی یای می یابم نه پی

گر ببینم روز غم لیلی خویش / یا کرام الحی لاتا سوا سیلی
جز بیابم نام لیلی تا بجنب / در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همی گویی نشان / اینما صاد فیها ادرسل الی
دیگران از خم می مستند و من / لیلی ام نه خم دیده نه می
موجه جبه لیلی برون کردم ز دل / لیس فی قلبی سوی لیلای شی
وایه جامی همین لیلی بود / کر نیابد وای جوید وای وی

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی / که پیر سید بگوش دلم ز عشق ندی
از آن ندی است که جانم فدیت در ره عشق / هزار جان گرامی فدایش باد فدی
از آن ندی است که یک نو جوان رند افتاد / صدای آن ز ثری یا گرفت تا به ثری
از آن ندیست که از شاخ سرو مرغ چمن / بر اهل ذوق کند دهستان عشق املی
صفای درد کشان یافت پرده صوفی / پلاس میکده را ساخت طیلسان ورد
ز عکس جلوه معشوق بهره مند نشد / کسی که آینه خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
بپرست خاطر جامی از آن رموز و لی

۳۰۱









درین میدان فیروزه برآید مهر هر روزه
بشکل گوی زر تا خود بچوگانش سزاواری

فلک می گوید اللهم سلم از قفای تو
چو رخشش تیز گام اندر قفای گوی می تازی

بتنهایی فکن گوی سپهر را در خم چوگان
درین میدان نخواهیم دیگری را ما توانا زری

ملکها گشت چشم جامی از خاک سم اسبت
چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابو الغازی

سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل روشن
کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

تقابیش ها دخیلان کاندرین کاخ پرآوازه
کند با صور محشر نوبت کلکش هم آوازی





بهر زمین که رشتی ز خیمه لیلی — غایه از تربه مجنون روان کنند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست عشق — زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
پی وداعی فراغت ز عشق مجنون را — بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه — که سر دهم سوی لیلی زیاده ده میلی
بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر — چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی
کهی که در دو دل خویش ز تو بیچارم — بعرض ارض و سماوات بادیم کیلی
عنان دل بکف تست بنده جامی را — اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

سر تا بقدم غرقه دریای زلالی — از تشنه لبی بر سر هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب — بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیال است — ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خواجه عالی محل ان دیر مغان است — بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق مخن دم که مرتبه بلند است — واعظ نبود لایق این پایه عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد — جامی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی
جامی مخن عشق بهر منقله حکیمی — در کیسه لولی چه نهی عقد لآلی

ای مطلع حسن لایزالی — مرآت جمال ذو الجلالی
انوار تجلی قدم را — رخسار تو احسن المجالی
در شأن کمال تست نازل — آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهار است — زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش — بادا ز غبار غیر خالی
احرام حرم او نه بندند — جز دردکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع — مشغول بود علی التوالی
باشد بحوالت غایت — روزی برسد بدان حوالی

بهر گرد خطی داری و خالی — ندیدم از تو سرکش‌تر غزالی
رخت خورشید و ز هر جانبش خط — کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می‌بندم آری — بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست — که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه هر دم — ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو — ولی بی تو ندیدم هیچ حالی
بکوی عشق جامی لب فروبند — که باشد هر مقامی را مقالی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی — چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته — کین لطف و نازکی نبود هیچ آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن — شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل ان تست دم بدم از بهر بردنش — عشوه چه می‌نمایی و افسون چه می‌دمی
گر هیچ را نماند وفای جای کین ازآن — هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
گم گشتگان بادیه محنت و غمیم — مشکل بریم ره بسر کوی بی‌غمی
جامی سگ ترا بغلامی نمی‌برد — او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دارند جان و دل بتو هر یک سر تعلقی — ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را بناز و تنعم فراغت — نازی بکن که نیست از این به تنعمی
آهسته ران سمند خدا را که در رهت — صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی
گر می‌کنیم ناله ز شوق رخت مرنج — کز شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی
جامی بجان رسیده ز بس گریهای تلخ — هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

ارید ببسط غرامی الیک نبذ سلامی — ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامه عمرم — هنوز نامه شوقت نمی‌رسد به تمامی
من از دیار که قد عاقنی تقیه قتالی — أتت صحف شوقی بقوم فیه مقامی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم — که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
اروم فرش جفونی اذا قدمت منامها — وکیف افرشها وهی بالدموع دوامی
نه جای چون تو لطیفی است تنگنای دل من — چه خوش بود که نشیمت سرای دیده گرامی
زلال لطفک قد فاض من ریاض وداد — فاض برو سقامی و عاد بردا اوامی
ز جامی ار نه جوابت نامه کرمت را — بقاصدان درت میدهد بحمل غلامی

سینه روزن روزن است از ناوک صد اتشی — خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید روی — همچو گردون هر غار شام پر خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس — نازنیش از گل قبایی وز سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو — ز آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را بازداشت — همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روزی بازخواست — حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی



جامی بجان و ناز اهدم ای مدعو ان / مذالک آن سگینی بجز کویت ندارد مسکنی

ای سرو خرامان ز که آموخته ای / گر که سر تا قدم آرام دل و جان منی

لب بر بستم ز سخن لیک بخلوتگه جان / گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

تا آن تن نازک ز قبا تا بکمن / غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

خون ما خورده جدا از دلم ای مطلبی / نوش کردی می ما شیشه جرامی شکنی

چند آتش من سوخته دل می فگنی / ای ومی یاد م ازان لاله رخ ای باد بهار

یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند / لیک شکرانه ازان که نیم ز رستنی

جامی ان شوخ که خونریز تو کرد تیغ کشد / ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی / در بیابان تمنای تو سرگردانی

قصه دشوار بجز از مردن آسان شد مرا / باشد آری بعد هر دشواری آسانی

ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس / کردی ز زبان سگانت را کرم مهمانی

کام هیچم تلخ شد زین گریهای آشکار / زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی

ای تو تن زندان جان شد فدای تیغ بسته / دست رحمت برگشا آزاد کن زندانی

می نشانم اندر دل مهر قامت لیکن / وانم این نهال آخر برده پشیمانی

می کنم ز جراحت سینه چاک چون لاله / وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهان جامی عرصه می ارزد / هر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی / بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی

عجب مسیح دمی عجب جلیل و جمیلی / ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت ... آفت دینی / بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی

بسوز نرگس مستانه آفت زن و مردی / بلطف قامت و بالابلای پیر و جوانی

خدنگ آه ... از غم تو می گذرانم / کهی بپرس که بی ما چگونه می گذرانی

نگویمت بسوی خود خوان مرا دین خوشم از تو / که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل / بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی



اگر ده امان مقصودت بوسیستی
غمش را سینه ی کینه ها
بکار خود مخوان ای شیخ ما را
گران ار رو شود محراب طاعت
ز خاص و عام جای ی کشت نازی

که ما هم مذهبی داریم و دینی
ولی خاص از برای نازنینی

خاکیست صدری شده از خون تیغ
حادم بدم زناله دل خود کجا
دمسازی شدم که بنالم چون ...
خودرسته کی کرست زخود زان ...
جای زناله دل ...
بلکه ت خواستم که ...

اگر دولت که دمسازی و توفیق همراهی
من و جام صبوحی ...
جو سود ای شیخ ...
ز روی آفتاب حشمت و جاه

زحشمت چشم آن دارم که گاهی
فروغ روی تو از یاد من برد
ای که درده بیا زار جهان ...

مرقطره وی لعل که ریزد ز یسینی
بلطف نشک سر دانت نتوان یافت
گفتم شدم این زبلاهای زمانه
از خاک درت کرده ستم گرد نجسیم
بسیار بگای کرجا دنیست امینی

آیینه دل بر آرم بر یاد کج کلاهی
سرمنزل ... که جوانان کلاه ...
از دور هستم ... تو کاه کاهی
زاهان که رویدار کل ...





٣٢٠

٣٢١



ای غمت آرزوی جان کسی / درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان نبری درمان [illegible] / نشود حجت برهان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی / هر شبی کلبهٔ احزان کسی
از تو داریم فقط [illegible] / نکنی گوش به افغان کسی
آیت رحمتی ای ماه و لیک / کی فرود آیی در شأن کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت / ای ز سر تا به قدم جان کسی
گر توان سرکشی از سر بنهی / جان کشم پیش تو جانان کسی
جامی احسنت که این طرز غزل / نشود یافت به دیوان کسی

ای ز رشک من ز لعلت پای گلگون یکی / شدی گلگون مرا دور از لبت با خون یکی
میدهد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش / مست با خط لعل میگونت در افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم / در درون از بهر تو یک خانه وز بیرون یکی
نیش لیلی خورد خون از رگ مجنون چکید / گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
مردمان ز آب دو چشم [illegible] نگذرند / شاید این حال [illegible] جیحون یکی
نامهٔ مجنون و من [illegible] دیده [illegible] / ورنه بودی [illegible] مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی از سلطان حسن / گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی / دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل / آن یکی بر بود از من وین یکی
سوی هر [illegible] داری صد نظر / مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش [illegible] شب وصل ار بود / عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که کردی وعده ام / کن حواله با لب شیرین یکی
نافه کرد خوشه چین خوشت / گر گشاید زلفت از صد چین یکی
عاشق مسکین بسی داری [illegible] / محو جامی زان همه مسکین یکی

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی / آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی / چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
از حاجه [illegible] که صد تاج خسروی / باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل / بوسم که آن دو لعل [illegible] یکی
عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو / کان ملک را نشسته بود پادشه یکی

٣٢٢

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست / در کوی عشق میکده و خانقه یکی

بر سر آن کوی سر من خاک بودی کاشکی / پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
گم از روی نکوی او مگر روزی صبا / قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر جا که گریبان [illegible] / سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد [illegible] / داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او / بنده جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

خرم صبوحت جام و صفای جوهر می / که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست / در آب خشک قدح رز آتش تر می
[illegible] بخت و سعادت طالع / که کرد از افق خم طلوع اختر می
غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست / بهشت میکده او را بس است و کوثر می
اگر ز درد سر خرش رنجه می‌نوش / که نیست رنج ترا شربتی برابر می
گذار پرورش تن [illegible] ای دل / غذای روح کن از جام روح پرور می
بکنج میکده سازید خانه جامی را / که رفت خانه او چون حباب در سر می

ای بالا تمامک میدانی / تو گلی ما تمامک میدانی
گر بوی [illegible] / رود از جا تمامک میدانی
بر تو سیم ناب و اندر سیم / سنگ خارا تمامک میدانی
آهوی دام جسته و ترا / زلف در پا تمامک میدانی
گل سوری کنایت از رخ تست / سنگ [illegible] تمامک میدانی
هر زلفت شب سیاه من است / رخ زیبا تمامک میدانی
با تو جامی تمنیت زنده دلان / [illegible] تو تنها تمامک میدانی

آلوده و لا حال دل زار چه دانی / خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
شب تا بسحر خفته [illegible] ناز [illegible] / [illegible] این دیده بیدار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری / آزردگی سینه افگار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی / درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی / راه و روش مردم هشیار چه دانی

با همه سنگدلان ساغر [illegible] / جرم [illegible]

٣٢٣







الا ای ماه اوج دلربایی / که چندین بیکسان را پادشاهی

مکن تا بی توانی بی وفایی / که دور است از طریق آشنایی

رهی در دلربایی شوخ و چالاک / هزاران جان پاکت صید فتراک

براه تو است خلقی شوده خاک / سواره هر که از راهی بر آیی

شبی خواهم نهان از پاسبانت / بمالم رخ بخاک آستانت

مکن هستم از خیل سگانت / اگر چندین خوش نباشد خودستایی

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست / که خواهد شد عنان عقلم از دست

مرا چون رشته جان با تو پیوست / نباشد طاقت روز جدایی

چو گل کو را برد باد صبا میدی / بصد تعجیل میرانی عماری

من از پی چون جرس نالان نزاری / بود در حی کنی لطفی نمایی

بجان آمد ز درد دوریت دل / غم هجران عجب کاریست مشکل

بصورت گرچه رفتی از مقابل / هنوز اندر میان جان مایی

نه دردم را دوا پیدا نه مرهم / سزد گر بفزود پروای عالم

من و کنج فراق و گوشه غم / تو با صد عشرت اکنون تا کجایی

که از دل ناله بر گردون رسانم / کهی از دیده سیل خون فشانم

جوانی آشکارا و نهانم / ز حال من چنین غافل چرایی

بروجای سوزو درد در پی / مکن چون [illegible] هر دم ناله آغاز

کسی کو ماند از دلدار خود باز / ز درد و غم کجا یابد رهایی

ابیات مصنوع

نخ رزه دارم ز دوری آن در / زده داغ درد دم درون دل آذر

جو من کاست کوی شب و قت تو / نه تو که باشد بدین گونه تا غم

ظلمت خم جعد کجت مشک تبت / تبت سیم لعل لبت تنگ شکر

عجب نعیم شهید محبت / بهشت مخلد نصیب مخنث

عیب مییجی بگفتن فصیحی / لطافت صبحی بگیسو معنبر

مقطعات

دلا منشین درین ویرانه چون جغد / سوی مرغان قدسی آشیان پر

بود گیتی درختی سر به شاخ / ولی چندین سوی یک اصل رهبر

ز هر شاخی سوی آن اصل راهی / چو آن را یافتی از شاخ بگذر

نباشد شیوه مرغان زیرک / نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

بروزی بود خشک نان گدا / بقیصری بود گهت ولی پسند

هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان / صد شعله ایمان در دل افگار من افتد

هر گوهر اشکم که فتد پرتو آن برق / لعلی شود از چشم گهربار من افتد

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن / منه ز منت هر سفله بار بر گردن

بیک دو روز رود نعمتش ز دست ولی / بماندت ابدالدهر عار بر گردن

با قضا جای رضا ده گرچه حکم آن ترا / از نگوسوی بد آرد سوی بدتر کی برد

از برای حکمتی روح القدس از طشت زر / دست موسی را بسوی طشت آذر میبرد

هر که دل بر عشوه گیتی نهاد / بر حذر باش از غرور جهل او

دامن آن گیر کز همت فتاد / آستینش بر دنیی و بر اهل او

شاخ کز آخرت چون زند دم / دمش باشد چراغ عیش را پف

بیشه فقر جای شیرانست / شیران بیشه باش تا باشی

پیشه مرد چیست نیکو خو / مرد این پیشه باش تا باشی

با دو اندیشه جمع نتوان بود / بریکی اندیشه باش تا باشی

جای بسند توسن همت بلخ آز / همچو چنان بر آخر زمانیان

از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد / نزل بقا ز مایده آسمانیان

آزادگی گزین که نخیزد بتیزد عقل / ملک جهان بدین روی جهانیان

هر پسر کو از پدر لا فد نه از فضل و هنر / فی المثل گر دیده را مردم بود نامردم است

شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه دار / چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

پستی قدر سفله اگر خود کلاه جاه / بر اوج سلطنت زند از گردش زمان

سفلی است خاک اگر چه بر مقتضای طبع / همراه گرد باد کشد سر بر آسمان

بی لقمه و خرقه هر لطف / نشاید کشیدن ز خلقی گزند

تف الکن برخ آن اخ کبر کر　　نیست مقدر زبن مناسب تخ و تف

مشو مغرور حسن خوبرویان　　بزلف دلکش و روی نگارین
کز ینها کیر دست دل بپیالکه　　جنان کامسال از خوبان بارین

هر چند زنند لاف کرم مرد درم دوست　　در بوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
ویرن مثلی هست که از فضله حیوان　　تاریخ توان ساخت ولی بو نتوان کرد

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل　　همه صحبت بهتر از خود کزیند
کرانی مکن با به از خود که ادم　　نخواهد که با کمتر از خود نشیند

بهیچ سودی نکند تربیت ناقابل　　کرچه برتر نهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرکز　　خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

ساغری می کفت دزدان معانی برده اند　　هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند

دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت　　راست می کفت انکه معنیهاش را دزدیده اند

ای سهی قد که عمر تو اکشته　　کشته معروف نحو و تصریف است
قد و زلف ترا اکر بنده　　کرد توصیف جای تشریف است
بنود این جنس نکته بر تو عیان　　که الف لام بهر تعریف است

بجنکجو صنم خویش کفتم ای صدبار　　رسیده سنک جفایت بر ابکینه من
رسان بسینهٔ من سینه را برسم صفا　　که پاک به دل بجو تو بی زکینه من
بعشوه کفت ترا کرچه سینه صاف آمد　　کان بر کور سیه در صفا بسینه من

بدان رخ چو اکنم تشبیه　　ترک تشبیه نا موجه به
کرچه آمد شبیه خوب　　مت صدبار از و شبیه به

ای خواجه عقل بین که بزرکان شهرها　　بر خود بر فضای جهان تنک می کنند
کر فی المثل بمجلس صدر آورند روی　　هریک بصدر مجلس آهنک می کنند

. بهر کزی زمین که بود ملک دیکری　　تیغ زبان کشیده و بهم جنک می کنند

جنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید　　مرا خیال کسی روز و شب بخواب کریزم
بسایه جون روم از تاب آفتاب حوادث　　که من ز سایهٔ خود نیز زافتاب کریزم

بود شاه را رعیت آن خزینه　　که در روی کنجهای زر دفینه است
عوان جو پاسبان ز دیده کیرد　　بر دستش که دزد آن خزینه است

بعهد شاه که کیسه مند وقف را تمام　　قضاة اکر جه نباشند مستحق آنرا
. بیز وصیت بخوانند قاریان قرآن　　زحال وقف و توقی نباشد ایشان را
کرفته اند همانا قضاة ارشیان باز　　. برسم عادت خود وقفهای قرآن را

جای ارباب کرم نایاب جون عنقا شدند　　اصل همت را بود قاف قناعت و عن

راح راحت نیست در جام غم انجام طمع
کاس یاس از کف منه کالیاس احدی الراحتین

درین نشین جو مان بکس مکن پیوند　　که هر کسی که نهی دل بر اشنایی او
اکر مخالف طور تو باشد او فی المثل　　عذاب روح شود صحبت ریایی او
اکر موافق طبع تو افتد اخلاقش　　مذاق مرک دهد شربت جدایی او

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست　　تا دلش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بکسلد
نی جنان کرکه شت بکره و بکر ادر نغم　　در میان هر دو لطفش از غزل دم بکسلد
هرجه بر بندد بهم نا ظم بصد خون جکر　　او بنا هنجاری الحانش از هم بکسلد

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا　　جنانکه بود رقم زد نه هرجه خواست نوشت
اکرچه شعر فروغ از دروغ می کیرد　　دروغ و راست در و هرجه بود راست نوشت

جا و از قید تعلق جون رسیدی بعد از ان　　باش مسیحا باش در ملک تجرد منفرس
غم مخور کر خانه ویران شد ز نوبت اصل همت　　خانه بیت شود اصل بیت بکر فکر بس

هر که ناکس بود در اصل سرشت　　نتوان ناکس ...

سگ نکس را اگر کنی مقلوب ... قلب او غیر سگ نکس نشود

جاهل که لاف فضل زند کاش از نخست ... آن نقد را ز کیسه خود جست و جو کند
خوکی زند زمایه عیسوی نفس ... گر زانکه سر بتوبره خود فرو کند

ایا شاهی که هر جا مسند اصل ... نهادی ظلم از آنجا رخت برداشت
هر اندیشش تو ترکی بود بکلخت ... ولی تیغ تو اش یک لخت بگذاشت

بوستان سخن مرغ طبع من اکنون ... بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
ز هفت بیک گنجور کنجه هر غزلی ... نموده است ز معنی دو و نهان صد گنج
چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصراعست ... کرشش بسبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یاد و یاد کم آید زرا ... که هفت بیت مراتبش رقم زند یا پنج

حرص جو ورزی که ز سود او ... رنج تو بیشتر کرد و هست تو نه
رنج طلب با همه ز خود بکمر ... لطلبک الرزق کما تطلبه

ایا نور دیده که چشم ترا ... شده نقد راحت کم از درد چشم
ز درد تو نالم که چشم منی ... بنالد بلی مردم از درد چشم

بهشتی پیکری کز غایت لطف ... سیاه نیکوانرا بود سر خیل
هر آمد حسن او و دوزخی شد ... فاغشی وجهه قطعا من اللیل

من که از دولت قناعت زیست ... کردن همتم ز غسل طمع
طمع از مال و جاه نپذیرم ... مجت فاقه به که ذل طمع

معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار ... سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود
نظم پر معنی چو در تقطیع گردد متفرق ... جمله اجزایش ز هم بر جزو بی معنی بود

بهمدان رخنه در پولاد کردن ... بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار ... به پلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار ... ز مشرق جانب مغرب دویدن

جامی بسی بر جای آسمان بر تافت ... زنهار منت دونان کشیدن

جامی بروی خاک چو یک زنده یافت ... خوش وقت مردگان که به خاک خفته اند
گردی ز ره روان ره صدق مانده بود ... آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه اصل ... هرگز دری مثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی در خلیده است ... چون بگذشته خرم و چون گل شکفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو ... هر جا نموده باز و هنرها نهفته اند
آن کج چه اعتبار اگر کج نموده اند ... بر راست جیب طعنه اگر راست گفته اند

دل در پی وحشت که بیگانگان ... یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک از آن ... غیر حرمان از وفا حاصل نکرد
کیمیا گر ساعتها بهر عبث ... کند جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا ... هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

باز رست از پنجه که جان حیات ... جامی اما نامدت دامان بهبودی بدست

سال عمرت شصت شد در لجه مستی گوش ... تا ابد دریا برآری صید مقصودی بشست

عشوه اشیا و دنیی طمع انگیز بود ... جامی آن به که از وی نشوی مست طمع
لقمه تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس ... بهر حلوای کسان کجه مکن دست طمع

جامی ابنای زمان از قول حق صم اند و بکم ... نام ایشان جمت عند الله شر الدواب
کردن همت بکش از ربقه تقلیدشان ... ورنه ای جاهل بیانت از منهج صدق و صواب
در بیابان سیه بیم و بهر سرشته جان ... هر کرا باشد دلیل ره اوو کان الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی ... حب الامکان واجب از کید ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع ... ثم ذئبات فی ثیاب او ثیاب فی ذئاب

ای منبع ذات زکار ای بر کار از عشره است ... تا مدت باور که نیابد هیچ کار از دست تو
جبلت دانی حبس سنت حبس الی اختیار ... یعنی ای غافل برون است اختیار از دست تو

رباعیات

سبحانک لا علم لنا الا ما ... علمت و الهمت لنا الهاما

مارا بر هان ز ما و آگاه است ده | از مشغله هستی که داری با ما

دردا و دریغا که بیاره و دردا | کامروز نداریم خبری از فردا
فردا که شوم فرود رسکاه خویش | رب ارحم لی و لا تخزنی فردا

که

که باده و گاه جام خوانیم ترا | که دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست | آیا بکدام نام خوانیم ترا

عمری بشکیب می ستودم خود را | در شیوه صبر می نمودم خود را
چون عشق آمد کدام صبر و چه شکیب | المنة لله آزمودم خود را

گر شاخ صبوری به بر آید چه عجب | ور محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصه وجود است آنجا است | تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب

رخ دست که مست تنگ و نایاب | در روی درخت می دود در خوناب

رنگین لب تو بود بی ضبط حساب | روی ز رقم لام و بی از لعل مذاب

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت | خاص تو ردای کبریا و جبروت
جان را بتو قوت است و دل را بتو قوت | انت الباقی و کل حی سیموت

من ناحیة الوصال هبت نفحات | فارتاح فؤادنا بشم النفحات
در وادی هجر تشنه لب می مردیم | آمد ز سحاب لطف جانان رشحات

توحید حق ای خلاصه مخترعات | باشد بسخن یافتن از ممتنعات
رو نفی وجود کن که در خود یابی | سری که نیابی ز فصوص و لمعات

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست | کز نور تو لمعه در او پیدا نیست
از غیر شان تو همی جستم دی | و امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

همسایه و همنشین و همره همه اوست | در دلق گدا و اطلس شه همه اوست

در انجمن فرق و نهانخانه جمع | بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست | در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت | ای جان جهان درو جهان غیر تو کیست

در شکل بتان ره زن عشاق حق است | لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان | والله که همان بوجه اطلاق حق است

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت | در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم | کاندر قدم نخست بگذاشتمت

دل با غم تو صد تیغ ملامت خورده است | صد زخم ز تیغت بقیامت برده است
در عهد تو چون کسی سلامت طلبد | روزی که تو زاده سلامت مرده است

گفتم توبه شکستمش روز نخست | چون شکستم بتوبه ام خواندی جست

القصه ز نام توبه ام و گفت است | یکبیم نه شکسته اش گذاری نه درست

آنکس که لبت دید ترا جان گفته است | وانکس که رخت مهر درخشان گفته است
القصه جهات حسن تو بسیار است | هر کس ز تو هر چه دیده است آن گفته است

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت | بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
هر چه بود توان گرفتن بدلی | تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

سوفسطایی که از خرد بیخبر است | گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیال است ولی | پیوسته در و حقیقتی جلوه گر است

راهی است ز حق بخلق بس روشن و راست | راهی است ز خلق سوی حق پر خم و کاست
هر کس از آن رهش رسانند رسید | وانکس که در این رهش فگندند نخاست

دوزم بغم جهان فرسوده گذشت | در بوس بوده و نابوده گذشت

عمری که از دو دی جهانی ارزد
القصه بفکر های بیهوده گذشت

نی بر دل ما ز هیچ بابی باریست
نی بر دل ما ز هیچکس زنگاریست
از کسوت فخر و عار عاری شده‌ایم
ما را نه بکس فخر و نه از کس عاریست

ما را که عظیم درد ما کم ز غمست
پیراهن صبر کرده چاکم ز غمست
افتاده میان خون و خاکم ز غمست
القصه بطول ما هلاکم ز غمست

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
و اندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت
بنشست و بداغ و درد دوری در ساخت

با زلف تو تا فراز سرکشی است
با روی تو ماه رسته از خود بینی است
شیرین لب خود مگز که آن بیجاده
کافتاده بر آن لب همه از شیرینی است

بی تاب شد آب ورق ... ریخت
بی آب ز بیجاده لب شیر ریخت

تو حقه بپیمان چشم و من خون آلود
با پشت خمیده بر سر ...

فارقت و لا حبیب الا انت
احباب جمیعا کنعد احسنت احسنت
ظن می بردم که در فراقم بکشی
و الله لقد فعلت ما کنت ظننت

هر دیده که روزی بجمالت نگریست
چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم
زان کس که رخ تو دید و از تو بزیست

افسوس که دلبر بسندیده برفت
دامن ز کفم چو عمر در چیده برفت
از دیده برفت خون ز دل نیز بلی
از دل برود هر آنچه از دیده برفت

ای سرو سهی که کس بپایت ننشست
در سایه قد دلربایت ننشست
در باغ خیال دل بسی تازه نهال
بنشاند ولی یکی بجایت ننشست

تا چند کنی بحث قدم و محدث
تا چند دهی شرح معاد و مبعث

یک عین قدم هین در اطوار ظهور
آنگاه بدور لب کرم المحدث

ای یار رخت انوار و حور همه هیچ
با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین جو تیز من شد چشم
دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

در رنج خمار بودن ای یار سبیح
جهل است بحکم عقل و بالعقل قبیح
چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد
در ده قدحی که الضرورات تبیح

تا کی ز رخت پرده گشایم گستاخ
وز لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
زین بس قدم از تارک سر خواهم ساخت
تا چند بپا سوی تو آیم گستاخ

الحمد لله که نه شیخم نه مرید
نی طالب علم و نی مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان چه زیرک چه بلید
در زاویه نشسته ام فرد و وحید

آن شب که غمی ز مغانخانه بود
زد جلوه کنان خیمه بصحرای نمود

از زلف تعینات بعارض ذات
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز چشم تو زود ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بوده است همیشه با تو و خواهد بود

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود
چون راه ز رهجت و جوی کاری نگشود
در سایه ممدود شهنشاه وجود
رفتم خفتم چو حاصل پای هر زه دود

بر روی زمین تازگی سبزه دمید
بر صفحه خاک شد خط سبز پدید
گویی ز سعه کندگان زیر زمین
با روی زمینیان خط تازه رسید

بر گوشه چشم تو که چشمش مرساد
دانی ز چه خال آن کبودی که فتاد
مشاطه حسن دید چشم سیهت
شرمنده شد و سرمه بیک گوشه نهاد

یارب برهانیم ز حسرت تا هیچ شود
راهی و همیم بگوی ...

بس گبر که از کرم مسلمان کردی یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

حق فاعل و هرچه جز حق آلات بود تاثیر هم از آن از محالات بود
هستی که موثر حقیقی است یکی است باقی همه اوهام و خیالات بود

نی غنچه باغ من طراوت گیرد نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

با طبل اجل کوس نمی دارد سود حیف کی و کاوس نمی دارد سود
زین غصه هم انفاس من افسوس شدست افسوس که افسوس نمی دارد سود

عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد نه هر کی که رسد بسر شکر باید خورد
هرچند ترا بر جگر آبی نبود دریا دریا خون جگر باید خورد

دل خسته و سینه چاک می باید شد وز هستی خویش پاک می باید شد

آن به که نبود خاک شویم اول کار چون آخر کار خاک می باید شد

دل تا در دلبر به غم ماند ... ... از غم تو شده ...
چون نیست حجاب او بجز هستی ما در هستی او هستی ما کم شده ...

ای روی تو گل دهان و لب نقل و نبید عیش همه از لذت وصل تو لذید
تا چشم بد ز ما نهد ز تو دور از دولت ... یار بگردان اقویند

ای چشم من از نور رخت چشمه نور بر من از آن اسپ او غمت جای سرور
ظاهر تو گشته جمله ذرات وجود ترا خورشید صفت در همه ذرات ظهور

دور از رخت ای سنگدل سیمین بر لم ... من الوجود عیش و اثر
هرچند که تیغ و جان گستان ... شد مرگ و اعلم ... من ادمی ...

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر در ... ... شید ... نگر

نی نی غلطم که در گلستان درخت یکجای دمید نرگس و سنبل لب

آن سبزه بصحرا اگر ای لاله عذار هر جا بخط سبز الفی کرده نگار
بر تخته خاک کوی اطفال بجای پیوسته الف مشق کنند از رخسار

بر مایده جهان چه برنا و چه پیر باشند پی لقمه بصد محنت اسیر
ریزد ... دیده طفل صغیر صد قطره اشک بهر یک قطره شیر

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

دیدم براه عشق بپایان همه عمر وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر بهتر که جمال خوبرویان همه عمر

بی مایه و سود خواهی آمد آخر بی گفت و شنود خواهی آمد آخر

بسیار مرو باوج هستی بالا زیرا که فرود خواهی آمد آخر

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر دل شیفته خیال مپسند دگر
در نغمه مده عمر گرانمایه بباد انکار رسید شد ورق چند دگر

ای دل پی دلدار نبودی هرگز خوینده اسرار نبودی هرگز
بو بوده خوبرخت محالی بجسل از ... انکار نبودی هرگز

دل خسته و جان فکار و مژگان خونریز رفتم بدیار آن ... انگیز
من جای نکرده گرم گردون بستیز زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

گنجشک ضعیف دام ای مایه ناز افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هرچند بپا گذاریم چاره رشته دراز چون رشته بدست تست می آیم باز

ای ناطق منطق ... ... بس ... ... از منطق ... نفس

گشتیم ز تصورات ... بتصدیقاتش

جون شب برسد ز صبح خران می باش
جون صبح شود ز اشک لرزان می باش
آویزه در ان که ناگزیرست ترا
ور نه ز جه خلاف ان گزران می باش

من نیز بغم بحسره و دل بدیدار تو خوش
تن در غم بحسره و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشم سرشک حسرت ریزد
اندر غم بجر و دل بدیدار تو خوش

ای خاک درت کعبه ارباب خصوص
نازل شده ز آسمان بوصف تو نصوص
از پرتو روی و خاتم لعل لبت
ظاهر شده سر مطلقت و فصوص

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض
فضل و کرمت نیست معلل بغرض
هر کس که نباشد تو عوض باشی ازو
وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض

ای بر سر حرف ان ز ... خط
نداده ... لعل ... و خط

در جمله کاینات بی سهو و غلط
یک عیش بخیر دان و یک ذات فقط
انرا که نه عاشق است از یار چه حظ
وانرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ
نابینا را چو چشم عالم بین نیست
ز الوان چه تمتع و ز انوار چه حظ

از تفرقه بی تو در حلقه جمع
... که ... ندم اشک و شیفته چو شمع
در دیده نماند اشک و اکنون ز دلم
... علی العینین دم فهو الدمع

خورشید تو ... خورده تیغ دریغ
پنهان شده در نیام سیفت دریغ
مرآت جمال آفرینش همه اوست
ناداده جلی حسن در تیغ دریغ

امروز چنین که آسمان ریزد برف
ترسم که بدیدای جهان ریزد برف
شاید ز بلور مهره ... سپهر
چون سود کی بلور اوراق ریزد برف

کی باشد کی ... شده شوق
با ... گشته جمال وجه مطلق

دل در سطوات نور او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستوق

دیم بموج خیز جو مان شده غرق
چیزی نه بجز عونت و حیله و رزق
ای کاش نیافت ره از لجه جمع
کشتی وجود ما بسوی ساحل فرق

هر روز روم سوی گلستان غمناک
جون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نورسته ز گل
با من خبری زان گل نورفته بخاک

ای لاله دلسوخته دامن چاک
داری رخی از داغ درون آتشناک
از خاک نو نوبر آمدی چیست خبر
زان گل که بتازگی فرو رفت بخاک

کردم بطواف خانه یار آهنگ
سنگی دیدم نهاده انجا بر سنگ
جون بود ... [illegible] کرده درنگ
واگر دیدم سنگ زمان بر دل تنگ

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال
بر خاک درش بجای من دیده بمال

... حال من کند از تو سوال
قالت من الهجر علی اصعب حال

ای چارده ساله که در حسن و جمال
جستجو نه چارده رسیدی بکمال
یارب نرسد بحسنت آسیب زوال
در چارده سالگی بمانی صد سال

در دیده عیان تو بوده من غافل
در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل
هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که بدل داغ تو با خاک برم
لاله ز گلم بر آید و ناله ز دل

گویم نفسی ور از من بپرس ای دل
گر شرط رهست پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق شناس حق ... باشد
تا بتوانی ببین و بشناس ای دل

افلاک بود بقی حوادث جو سهام
... حق ... جگه افراد انام

مشتاقم که سرکار شد گفته تمام ... ور وا ... رساند بیرون کام

ما احسن بالک ای جهان گشته حاکم ... کالی [illegible] تا میردی گاه شام

جز تو که برد بکر و در راه مقام ... از عاشق مهجور معشوق پیام

ایم و دلی تنک تر از حلقهٔ میم ... در زیر جفا و جور چون نقطهٔ جیم

حاشا که جوی کناره جوید ز بلا ... چون لام الف ار شود سراپا بدو نیم

عمری بهوس باد هوا پیمودم ... در هر کاری چون جگر پالودم

در هر چه زدم دست ز غم فرسودم ... دست از همه بازداشتم آسودم

گر در سقرم تو همی رفیق سفرم ... در دو زخم تویی انیس حضرم

هر جا که رسد [illegible] جا که روم ... جز تو نبود هیچ مراد دگرم

وقت آنکه عقیدهٔ ستان رو آورم ... خوف عشاق نلوح دل ... نگارم

آهنگ جمال جاودانی دارم ... حسنی که ز جاودان از آن پردازم

خون می گریم و ز تو جهانی دارم ... کز هجر جبین دو چشم گریان دارم

هر چند ولی بوصل شادان دارم ... صد داغ بران ز بیم هجران دارم

که در هوس روی نکو آویزم ... که در سر زلف مشکبو آویزم

القصه ز هر چه رنگ و بویی [illegible] ... از حسن تو تا بی الحال در او آویزم

در مسجد و خانقه بسی گردیدم ... بس شیخ و مرید راکه پا بوسیدم

نی یکساعت ز مستی خود رستم ... نی آنکه ز خود نفس رسته باشد دیدم

بعد تو بهر بحر شتافته ام ... [illegible] سپرده ... شتافته ام

از هر چه رسیده پیش رو تافته ام ... تاره ... [illegible] م

هر جا که زدم نوای عشقت شنوم ... بر خوان [illegible] صدای عشقت شنوم

... دشت روم نعره زد و توکشم ... باکوه زنیم صدای عشقت شنوم

از زلف تو تاری ز بودم رشتم ... وز لعل تو رازی نشنودم رفتم

زنگ ... از دل نزدودم رشتم ... القصه جهان کامده بودم رفتم

تا چند غلام گشته با تو باشم ... در کش بکش کینه و با تو باشم

کی خواهم که جاودان با غم تو ... پا در دو امان و پیرهن با تو باشم

تا چند بی نفس و غا باز روم ... تا کی ره عقل حیله پرواز روم

از ننگ وجود خود بتنگ آمده ام ... یا رب کرمی تا بعدم باز روم

خوش آنکه رقیب ... هستی چو برهیم ... وز تنگ دلی و تنگدستی برهیم

بچشم فضای راحت آباد عدم ... وز محنت تنگنای هستی برهیم

بردم غم آن ماه جگر سینه گویم ... بی مهری آن آشفته گسل می گویم

... وصل را نخشایم چه کنم ... آن زار نهان با که گشایم چکنم

... بکوی او بسی آیی ... چون باد دل خویش بس نمایم چکنم

ز تو تا چند اندوه کشم ... وین بار غمت ... کوه کشم

... اگر تو بی دولداده ... اندوه کشم از تو و انبوه کشم

کاسه که من بی تو طلب می آرم ... نی از پی شادی و طرب می آرم

... تو روز من کرد سیاه ... روز سیه خویش بشب می آرم

... جهان سراسر همه نهان ... چون آب حیات در سیاهی نهان

... آمد ز بحر ماهی انبوه ... شد بحر در آبنوسی ماهی نهان

... دو کوی بی خانمان کردان ... وز آفرینند سر خندانم کردان

در راه طلب مخرم بیارم گردان … وای زره کرمت سوی تست بازم گردان

یارب همه خلق را بمن بد خو کن … وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی … در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

یارب دلم از بتان سرکش برهان … وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که بحال خویشتن روز رهم … بخدای و دوام ازین کشاکش برهان

ای ساغری که رستی از دست خسان … شد بالب جانان لبت از بهر فغان
بوسی طلب خود برسان از لب او … وانگه ز لب خود طلب ما برسان

رخ بنمایی که ماه گردون است این … لب بگشایی که لعل میگون است این
زان قد متناسب که خوبتر است … سبحان الله چه شکل موزون است این

آمد سحری بگوش آن قره عین … تا یابی زدو زلف او دو رخ کالقوس

[illegible] در دیده اشک دلی گشت … جای خون علی مقال [illegible]

آنرا که زمین کشته در خون [illegible] … [illegible]
تا مدت شده را [illegible] … تا لیکن [illegible]

تا رخ جانان که تقصیر چه زد و کلاه … [illegible] چه شهد
در سر در رقش گلوان که فی عام گذا … [illegible]

خواهی [illegible] رگیر خواهی بگشا … کس نیست [illegible]
[illegible] عادت رهگذران … که سبزه و گلی [illegible]

گل نیست ز تو [illegible] روی افروزان … لیکن آمد با تو مدعوی [illegible]
[illegible] صبا ز شاخش آویخت بگوش … با چهره دو دیدش [illegible]

[illegible] گلی که [illegible] … آید ز زمین برون گل [illegible]

چون قسمت دولت حاصل ز همه … دل را بیکی شباره و بگسل ز همه

در غیرتم از صبا که چون بی گه و گه … گستاخ رود سوی آن زیبا [illegible]
او میرود و من از قفا می گویم … گریان گریبان که کنیستی گستاخ

از شرب مدام و لاف مشرب توبه … وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و در لب توبه … زین توبه نادرست یارب توبه

از میل بلای و [illegible] توبه … وز نفس [illegible] تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش … زین توبه که می کنم الهی توبه

[illegible] خود شاد شده … بل کز غم و شادی همه آزاد شده
[illegible] که در راه فنا … گشته همه [illegible] بر باد شده

دوران رخ تو [illegible] جان بگذشته … صد نامه غم ز خون دل بنوشته

[illegible] خاک تو شاید با حق … همراه برون آمده باشد ز جبین

[illegible] آیینه تو … وی ظلمت خاک آدم آیینه تو
[illegible] آیینه ترا … ای برده هزار عالم آیینه تو

[illegible] از تو … وی جان نشان میل دل ما از تو
[illegible] … زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

[illegible] … در سینه در فتوح بگشاید از او
[illegible] … [illegible] زبان گوش [illegible] بشاید از او

[illegible] … [illegible]
[illegible] … تو خواه بنده کام دلم خواه [illegible]

هزار مشکل ز [illegible] … مشکل شود آسوده ترا دل [illegible]

گاهی جگرم ز دست دل خون گشته — گاهی دلم از خون جگر آغشته

ای آنکه به ترک ما بشتافته — ما نیز [illegible] بریده کوه بشکافته

پرسم خبری بجز خدا ماندت گوی — گفتم کم شده ای چه خبر یافته

تا از برم آن سرو خرامان رفته — خون دلم از دیده بدامان رفته

[illegible] ای که بی طلعت تو — از کار من دلشده سامان رفته

هستی همه ذات و صفات و شنعه — زین مرحله هر که رفت [illegible]

[illegible] تا پایه — فی الارض مراغا کثیرا و سعه

[illegible] — مقصود دلم ز کعبه و دیر [illegible]

[illegible] — شغلی با خود فراغی از غیر [illegible]

[illegible] وجود عالم شالا — وآن آینه را وجود ما و تو [illegible]

آن آینه چون یافت جلا شد یکال — مشهود جمال ذات و اسما علا

ای در [illegible] فضولی و بو العجبی — از من چه نشان عافیت می طلبی

سرگشته بود [illegible] ولی [illegible] — در وادی ما ادری ما یفعل [illegible]

گر خاک سر کوی مذلت باشی — بر سود [illegible] شهود و مجلت باشی

به زانکه بزرگی و خود خدای صد سال — شایسته [illegible] و دو [illegible] باشی

[illegible] پنج و شش شده شش پدر آی — ور کش [illegible]

خواهی که جشن دوی خوشیهای عدم — از نا خوشی و جو [illegible]

[illegible] لطف [illegible] — [illegible]

ز [illegible] جمال [illegible] — ای [illegible]

[illegible] مرکبی را [illegible]

باکوه [illegible] — برخاست [illegible]

[illegible] که دلم ز بار غم رنجه کنی — یا خاطرم از خار ستم [illegible]

[illegible] که زنم بی تو چو آیی روزی — زنهار [illegible]

[illegible] — ای آرزوی حیات [illegible]

[illegible] — در رفته چه گردی که در آینده [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

